دیوان عزیزی

۶
مجر

که سرما به حسرت ادب پیرایهٔ خجلت … به ناآرامی من کن نگه منظور دارم را

ابس کی که وردا بی کار کوچه را برین … نه مار و کژدم زلفت کرفتند انتقامم را

فراق بی نهایت را وصالی نیز در پیش است … هلال عید پهلو میزند ماه صیامم را

زبیرکی به نیرکی نهادم دام ورز است … که کارش نجابت پرید و بود دامم را

ایضا

زلبس اندر هوا شد صرف عمری بکوهستان
عزیزا همچو عنقا کس نمیابد مقامم را

زهی اسم خوشت ورد زبانها … چنان شیدا اندر آسمانها

بیکتائی تو تصدیق کردم … زمانه از کرانه تا کرانها

نمیرد هر که او را زنده کردی … بنور عشق خود آن جان جانها

نیابد هیچ [illegible] ادراک کمالت … [illegible] اهل کمالها

اگر گویند ثنایت خلق عالم … ز وصفت باز میمانند زبانها

ز تو پوشیده نبود هیچ کاری … که باشد سترا و ز انس و جانها

ترا پروا ز حمد ندبان نیست … بهایان می نماند امتحانها

ز ابر رحمت برین تشنگان ریز … عطش کویان بروکشته ز ابانها

براور حاجت مسکین غزنوی
تو ئی علام اسرار نهانها

چه خاصیت [illegible] دیدم که کاهی می شود پیدا … اگر خر باشد او را عز و جاهی می شود پیدا

بعنوان سپه چشمان نظر کردم یقینم شد … کمال شخص را بخت سیاهی می شود پیدا

اگر اقبال دشمن سر بگردون میکشد [illegible] … که جاه بخشی را [illegible] می شود پیدا

بجناب خسروی دایم بارزالان فرد باشد
بخندق بیش از دریا گیاهی می‌شود پیدا

عزیزی را دلیل گر شود پیدا عجب نبود
باب دائمی دایم گیاهی می‌شود پیدا

ای نام تو اول بیانها
قوت ده مایهٔ روانها

مرغان هوا ز حمد پاکت
کردند مطهر آشیانها

اقرار بوحده نمایند
دیوان و پری و انس و جانها

که شکر ترا ادا نماید
گر موی شود همه زبانها

بخشا به عزیزی از سر لطف
ای خالق ارض و آسمانها

ای دلبر شکرلب و ای لاله عذارا
بنمای رخ خود بمن خسته خدارا

گر یار منت نیست ولیکن دل ریشم
لا یفرغ من عشقک لیلا و نهارا

من مستحقم بر در تو سایل حجوم
نومید مگردان ز در خویش گدارا

تا چند کنی عقد بخود رشتهٔ جانم
از بهر خدا باز نما بند قبارا

گفتی که دهم بوسه و جانت بستانم
مگذار خدارا تو چنین بیع و شرارا

روزی که قدومت به دبستان بنهادی
تعلیم تو کردند مگر جیم جفارا

در کوی تو چون بنده عزیزی نرسد آید
کانجا نبود راه دگر باد صبارا

ای شهید عشق بر هم زن توان خویش را
بر امید آنکه یابی کام جان خویش را

آنکه میسازی بهجرش بر امید وصل او
بایدا دل سوختن مرغان و مال خویش را

ابتدا پرساز اندر سینه ات ذکر حق
مرترا داده زبان حق تا سپاسش رکنی

ابتدا کاش ذکر حق بر کن دو کان خویش
[illegible] بیهوده گردانی زبان خویش

ای عزیزی گر خبر داری ز سر بندگی
بند اندر خدمت ایزد میان خویش

از فراقت خار و زارم تو نمی پرسی چرا
من بجز تو کس ندارم تو نمی پرسی چرا

در میان جان عشقت فکنده آتشی
سوخته لیل النهارم تو نمی پرسی چرا

بایکی جولان که بسمل کردیم در خاک راه
ای نگار شهسوارم تو نمی پرسی چرا

از عدم نادیده رویت عاشق و حیران شدم
حالیا خدمتگذارم تو نمی پرسی چرا

در میان موج عشقت کشتی صبرم شکست
بر سر لوح تو ارم تو نمی پرسی چرا

تا جدا گشتم ز روی ماهت اندر شامها
بیقرارم بیقرارم تو نمی پرسی چرا

اشتیاق روی تو دارد عزیزی روز و شب
ای نگار گلعذارم تو نمی پرسی چرا

محمد الله هر دو سرا برای خدا
نظر فکن سوی این بینوا برای خدا

امید لطف ز انعام عام تو دارم
نگاه لطف بسویم کشا برای خدا

غریق ظلمت عصیان منم چو من کس نیست
چو آفتاب تو رویت نما برای خدا

قسم بتاب و در زلفت که این دل آشفته است
که خسته در خم زلفت فنا برای خدا

هوای کعبه و لطفی بسر همیشه مراست
ز لطف راه بسویت نما برای خدا

فرات و دجله ز تشنگی وزمن رویت
بده تو تطلیس من هم ملا برای خدا

عزیزی است مدام از فراق تو رنجور
بیا بده ز وصالت دوا برای خدا

چو از من مست شد ای جان هر گونه این جانا
براه مقدمش جان خوین را تحفه خواهم برد
حنا رنگیست نسبت بر کف آن شوخ پا پرورا
بگرد عارضش پیچیده در هم زلف عنبرش

ولی بگذار بکیدم تا به بینم روی جانان سو
خیال موری به آرد تحفه خود مر سلیمان سو
بر انگشتان خود آلوده خون صد مسلمان سو
بدان مانند گرده هاله حلقه ماه تابان سو

عزیزی صبر کن در جور آن بدخوی عاشق کش
که خود قهره عتاب و ناز عادت هست خوبان را

که بود که زد بدلم ناخن پلنگ ترا
بصلح کردن تو غره من شدم هیهات
قفای این دل تنگم بدان همی ماند
کسی که تیر بلا را بدل دهد جایش

نصیب عاجز مسکین تو خدنگ ترا
به هیچ راه نبردم بصلح جنگ ترا
اگر طول نکردی دهان تنگ ترا
شود بعشق گرفتار دل چو سنگ ترا

بلای عشق بیاید عزیز با پرهیز
که می دهد بفلان دوست نام و ننگ ترا

ماه من هر قدمی کو بی بجا آرم ترا
زاه شتاقان قدرا کن قدر ایام من
ای نگار من یار قیبان رو نشین فارغ مت
دشمن جان منی و جان من بربود
گر خبر یابم از آن راهی همی آیی بباغ
ناله زار من اندر سنگ خارا کرده اثر
ای عزیزی دل تمام دشمنان دادی قرار

زانکه از روز ازل همچون نگه خوارم ترا
تا نگیرد هم خون سوز آزارم ترا
وقف من بشنو هم زین گوز غمخوارم ترا
از بجای جان چنان جان دوست میدارم ترا
از بجای لاله آنجا دیده میکارم ترا
ایدریغا بی اثر شد ناله زارم ترا
لیک از جان دوست ترا یاد دوست انگارم ترا

دلم بربود آخر دلربا ای مهوش یکتا
کمند زلف مشکینش اسیرم کشید هر دم
دل پر آتش و چشم پر آب از فرقت او هم
مرا خاصیت مجنون بسر پیدا است دانستم
اگر صد زلف گردد نگاهم زلف مستان
نگارم گر ندارد بتوان بچشم الطافی

چه مهوش رهزن صد دل چه دلها واله شیدا
اگر گویم بکشش بکبار کی گوید کشم فردا
چه آتش آتش سوزان چه آب او همچنان دریا
بر کوه نجد میخواهم چو یابم باده لیلا
کنم صد مرده را همچون مسیحا در دمی احیا
پس از مردن نگاهم مید هد صندرس شهلا

عزیزی در میان خصمی زنجیر در پاکن
که پای زنجیر در پا که تواند قطع منزلها

ای آب رخ از نور رخت حسن پری را
روزی که قد سرو تو آید بخرامان
تا باده از جام می عشق تو نوشید
بر سرو تو این سیب زنخدان تو بارست

گردت خجل از لعل تو تنگ شکر را
در پای خجلت فکند کبک دری را
عارف نفقات بر داین چه خبر برا
آسیب دل خسته بود بی ثمر را

از شیشه دل دست بشست عزیزی
چون دید ز تو شیوه این بی خبری را

ای پریرویان عالم دلنواز دست شما
کر هزاران بند فلک را اتهام کرده کسی
لیکه اندر بوده‌ای شهره عالم شده
حرص دانه چون صیادان نگاه دارد عجب
آن نه من باشم هر تا نام زیبد لو شما

مبتلیم من خطا فریاد رزد دست شما
میشود در ساعتی بر باد رزد دست شما
بیوفایی گشت بی نیاز رز دست شما
مرغ دل کی میشود آزاد از دست شما
کس ندیده یکدلی را ثار از دست شما

دل اگر عنقا بود در دام چین زلف‌تان
بر امید دانه افتد از دست شما

خاک راه نازنینان شد عزیزی ای دریغ
کس نگردش بوسه امداد از دست شما

الا ای نسیم سحر گذاری بکن ز شفقت بعیر بطحی
بگو صلوات و سلام بعد از این کمینه شما محمد
غمت گرفته درون جانم بغیر وصلت دوا ندارم
دل پر آتش و چشم پر آب می خونیم ز فرقت تو
تو چیزی باشی رزین گنه بدا نگاه نوشش [illegible]
ز لطف چون تو نکرد دکم ای شهنشاه ارکوانی

سلام ما [illegible] تقدیمی رسان دوباره یکبار تحویلها
در پای محلات [illegible] [illegible]
[illegible] راحت دریغ کم کن اگرچه ظالم [illegible]
به آتش ای [illegible] نیران [illegible]
منم چو عصفور و جهة الارض [illegible]
گناه ما از حق داور [illegible]

اگر پرسنده کیست کس این سخن کفر ز نویسنده
بگو عزیزی خوار بسته بگو نوشته ای [illegible]

شوخی چو قمر گذشت ما را
با قصد ربودن [illegible]
ز ابروی کمان تیر مژگان
چنین خورده عشق در کشتیم
دوش از پی وصل شاد بودیم

از مد بصر گذشت ما را
دامن زده بر گذشت ما را
از تیغ جگر گذشت ما را
این کج ز سر گذشت ما را
شب چو سحر گذشت ما را

زوال دل عزیزی زار
این بوده بر گذشت ما سو

هر جا که باشم یاد آن دلبر شود پیدا
چو آتش در بماند جمع خاکستر شود پیدا

ای دو

اگر هر چند میگیرم ز مردم گوشه‌ها
به هر جا پا نهند دل [illegible] میدان جلوم چون چوگان
بتی دارم [illegible] ابروانش قتل صد جان است

ز تیغ ابروانش بجان خسته درد شود پیدا
فدا انگشت رهش [illegible] شود پیدا
چنان لعبت نه در بتخانه آزر شود پیدا

جهان در پیش حسن آتش سوزنده میگردد
عزیزی سوی خیال ماه رویان گر شود پیدا

اگر ز روی گلی بر پیچ و تاب سو
مژگان برای قتل دل من چه میکشی
ما همچو ماهیم به دریای عشق تو
روزی که زلف خویش بشانه میدهی
ز ما خرابه کان غم عشق دل ببر
هر که برای پرسش بیمار میروی

در زیر سایه چه نهی آفتاب را
یک سیخ مکتفی شده لخت کباب سو
ای مه مکن دریغ تو از ماهی آب سو
در شهر ما کسی نخورد مشک ناب سو
نگرفت هیچ شانه خواج خراب سو
بالین کنم گشت تراب را

هر که سمند ناز که پیاده حقی
مکن ز چشم های عزیزی رکاب سو

در باغ دلم سرو روانی شد پیدا
تا یک شبی کرده ز مژگان سیاه
از نرگس دار بستی او شرح نسازم
من بعد خلاصی نتوان جستن ازین قید

آشوب دل و شور جهانی شده پیدا
اندر جگرم نوک سنانی شده پیدا
لیکن گل او رنگ خزانی شده پیدا
با قصد من ابروی کمانی شده پیدا

از دیده عزیزی طمع صبر مدارید
زیرا که بت تازه جوانی شده پیدا

روی بی اختیار دارد یار ما — این عجایب کار دارد یار ما
اینچنین بیچاره ام از بهر چیست — نرگس بیمار دارد یار ما
پی نقصایحت چند آیم بنزد او — کرمی بازار دارد یار ما
دلفگار و خسته جان جوانتر — وز عدد بسیار دارد یار ما
در میان آتش عشق تفتیم — هر طرف گلزار دارد یار ما
قاصد ابرگو بوی احوال — چند رز ما عار دارد یار ما

چون عزیزی صد هزاران گفتیم
بلبل گلزار دارد یار ما

آرزو دارم که بینیم روی ماه دوست را — سرمه چشمان نمایم خاک پای دوست سو
گر گذار آرد بکوی کشته هجران خویش — راه دیده تر نمایم پیش راه دوست سو
گر بحق نیستی ای زاهد افسرده — بهتر از شاهی بدان تو بر گاه دوست سو
مجلس رندان بسوز نفس در نفس — برکشم راز دل اگر نی دود آه دوست سو

ای عزیزی گر بر ذکر مرا باز جفا
که بدرسازیم از دل ها هوای دوست سو

گل از تو بیاموخته نازک بدنی سو — گردست تجلی قد تو سرو چمنی سو
نرگس شده از حیرت چشمان تو بیخود — در خون دل افکنده عقیق یمنی سو
از عقد لبت غنچه بخود جامه دران است — بلبل ز تو آموخته شیرین سخنی سو
روزیکه تو در معرکه ناز درآئی — فرحت شود از حسن تو در ویش دهنی سو
با قدرت حق نازم و این صنعت زیبا — کین مرتبه داده است یک قطره منی سو

ای بنده عزیزی ره عشق بپوشیم
باشد به ره بینیم رسول مدنی سو

صلوا علی تاج الوفا — صلوا علی عین البرا
صلوا علی نور الزکا — صلوا علی صدر الهدا
صلوا علی بدر الدجا — صلوا علی خیر الوری

بر ذات پاک مصطفی

هم روت خوش هم موت خوش — هم نرگس جادوت خوش
طاق خم ابروت خوش — نخل قد دلجوت خوش
عطر گل گیسوت خوش — اندر شبانگاه یاهوت خوش

هم دیدنت خوش هم لقا

خلق ترا حق گفته خوش — ذات ترا آورده خوش
نخل قدت بالیده خوش — هم شیوه خوش هم میوه خوش
صنع خدارا دیده خوش — بر درگهش نالیده خوش

هم قهر تو خوش هم رضا

ای در وجوبت مستند — ضرب احد اندر احد
ای رهنمای نیک و بد — ای صورت عشق احد
ای حسن تو بیرون زحد — ای ماه روی سرو قد

ای شهسوار هل اتی

ای با خدا پرداخته — وز حق علم افراخته

ایجان بلطف اندا خته … ای بالئیمان ساخته
اورا با دل شناخته … طوطی و کبک دفاخته

گفته ترا مدح و ثنا

ای مظهر کون و مکان … ای شمع بزم انس و جان
نام تو مفتاح جنان … ای مهر بخش زاهدان
اقدامش بخش عابدان … ای گلستان عاشقان

ای نور چشم انبیا

جان ها محبت کیش تو … دل های خاصان ریش تو
نوش دو عالم نیش تو … اخترروان درویش تو
سرها نهاده پیش تو … جود و فا اندیش تو

ای شاه خیل اصفیا

بیچاره و دل خسته ام … دل را بلطفت بسته ام
از آن و این بگسسته ام … با مهر تو پیوسته ام
هر چند دل اشکسته ام … چون رشته گلدسته ام

پیوسته با مدح شما

گه با هوا گه با هوس … با صد خطر از پیش و پس
در شهد دنیا چون مگس … در بحر غم ماندم چو خس
شافع ندارم جز تو کس … یا جاه نزارم برس

یا مصطفی یا مجتبی

مسکین عزیزی سو نگران … نوازش از لطف نهان
چنین نیست اورا در جهان … ملجا و امیدی عیان
اورا ز درگاهت مران … سازش شمار از عاشقان

با جمله نسیان و خطا

۱۷

بی جمالش روشنائی خوش نمی آید مرا … هم بجز او آشنائی خوش نمی آید مرا
آرزو دارم که خاک آستان او شوم … راست پرسی پادشائی خوش نمی آید مرا
گر بیابم سایه خوان نوالش حیف نیست … لیکن هم نفع و گدائی خوش نمی آید مرا
زخم ناسوری که از هجران او اندر دل است … غیر نوش او دوائی خوش نمی آید مرا

ای عزیزی ثابت اندر عشق آن جانانه باش
زانکه یار هر کجائی خوش نمی آید مرا

امدوت بنگر احوال ما را … مهجوری از وصلی جور و جفا سو
در آتش غم ما را مسوزان … کن یک نگاهی تو کریم هذا سو
از خوان جود بخشا نوالی … ملبستد نومید زین در گدا سو
تا چند باشم از بی نوایان … بخشا نوائی این بینوا سو
افکن سر من زان زلف سایه … شرمنده گردان باب هما سو
اندر جهانم بی قید مگذار … زنجیر ما کن خلخال پا سو

مسکین عزیزی بگذشت در غم
امدوت بنگر احوال ما سو

دلدار گفتا کیستی گفتم ثنا خوان شما … گفتا چه خواهی زین سخن گفتم که احسان شما

گفتم اسیر فاخم چنین من کسی نبود کر — گفتا اسیر کیستی گفتم ز زنخدان شما

گفتم هزار زخمی خورده ام شکر بوقت مردنم — گفتا هزار تیرت بدل گفتم ز پیکان شما

گفتا در روز جزا گفتم تو هستی مدعا — گفتا چه دست آویز توست گفتم که دامان شما

گفتا دلت خواهم ربود گفتم مجروح غم است — گفتا بدل زخمت هزار گفتم ز مژگان شما

گفتا چه سانی در بلا گفتم بهجران مبتلا — گفتا ز دنیا چون روی گفتم بقربان شما

گفتا نام خود بگو گفتم عزیز عاشقم
گفتا چگونه شاعری گفتم غزلخوان شما

تا که گردستی بر دست نگار آینه را — کرده در توسن حیرت سوار آینه سو

اندران بزمی که رویت منظر دلها بود — ماسرا پا حیرتیم آنجا چکار آینه سو

بسکه در چشمت هزاران غمزهٔ غارتگر است — از بی گردش نموده بیقرار آینه سو

تزوار باب خود مذموم خودبینی بود — در گردان تو فدا سو از غبار آینه سو

بس فشردی رزن اکت لعلی سکون سوبه در — میکند شاطر بهتان نگار آینه را

من فداء خویش را دیدم بحسن پاک تو — راست میگویم ندارم هیچکار آینه را

تا غبارم در هوای خاک رهت شد بلند — از صفای خویش کرده شرمسار آینه را

خانهٔ آینه سوچین صبح صادق کرده — رخ پوشان و مکن چون شام تار آینه سو

یار حسن آرای ما خودبینی دارد تمام
انیو از دود آه خود برار آینه سو

زاهد مشکل سا غرو پیمانه ما را — بر هم نزن این مجلس رندانه ما را

تا چند زنی طعنه بمی خوردن رندان — معمار ازل ساخت بمی خانه ما سو

ما عاشق و دیوانه و رندیم و نظر باز — انداخته سیل غم او خانهٔ ما سو

از بسکه فسردیم بنغمهای فراقش — مجنون نکند طاقت افسانهٔ ما سو

تا تمر دکان بسکه گرفتیم بنغم خو — راحت نبرد ره در کاشانهٔ ما سو

خود بال تفکر شود آئینهٔ حیرت — هرگه که کند طوف پریخانهٔ ما سو

از غلطش شکست ه دریای خونیم — قیمت نتوان بست بدردانهٔ ما سو

چون شمع سراپا همه سوخت وجودم — این بوالهوس از قصش پروانهٔ ما سو

خوش آنکه عزیزی ز غمش زار بنالد
در گوش کند نعرهٔ مستانهٔ ما سو

چه نیکو نکته ها دارد بنازم شوربیدل سو — بدرد دل شفا دارد بنازم شوربیدل سو

کدورت را صفا دارد بنازم شوربیدل سو — رگ جان منجلا دارد بنازم شوربیدل سو

طریق مصطفی دارد بنازم شوربیدل سو

زهی سربسته دوکانی که هرکس در دره است — ز مضمون و تبقش زاهد صد ساله آگه نیست

پر عنقای وحدت کشته و در جوح مسیست — طرب انگیز نوش گهی مینشاید و دانه نیست

عجب نازو ادا دارد بنازم شوربیدل سو

گهی از سر وحدت میکند اسرار دل بیرون — گهی از عشق خوبان میدمد چون در رگ مضمون

دکستانیست سرتاپای او از وصف می بیرون — بظاهر سبز اما باطنش از عشق حق پرخون

مگر رنگ حنا دارد بنازم شوربیدل سو

چو گشته سعدی شیراز سلطان سخن سنجان — وزان پس گشته فردوسی سخندان سخن زیبان

چو گشته سعدی شیراز سلطان سخن سنجان
نظامی از هنر گردیده برهان سخن سنجان
وزان پس گشته فردوسی سخندان جهان
وزان پس انوری سست استیزان سخن سنجان

کجا این شیوه ها دارد بنازم شوربیدل را

اگر ناصر علی از معنی دل صاف می لافد
چو خسرو در سخن سنجی هزاران گوهر اشگافد
ولی طغرا به نظم و نثر خود اعجاز می بافد
بدارد قوت بازوی بیدل هر که می لافد

که قوت از خدا دارد بنازم شوربیدل را

زجامی تا الطالب تا با ملا دیده ام یکسر
همه اشعار ایشان را مصفا دیده ام یکسر
ولی این بحر وحدت سو بیغوغا دیده ام یکسر
زصائب تا الهامت تا به طغرا دیده ام یکسر

نه سر دارد نه پا دارد بنازم شوربیدل را

اگر مضمون او از خون من در جوش می گردد
زبان بیگیر شود تیغ وجودم گوش می گردد
زکلم فهم لبم از شرح او خاموش می گردد
پری زادی که اندر جلوه آید هوش می گردد

سخن از ما بجا دارد بنازم شوربیدل را

عزیزی چونکه از هر خرمنی من خوشه چیدم
براه رفته کان کامی بهلام عشق ورزیدم
لقدر وسع خود اندر گلستان غنچه سنجیدم
چو در مقصود پی بردم جهان را سر بسر دیدم

جنونم مبتلا دارد بنازم شوربیدل را

علم خیال کجی رود به غبار گردش رنگ ما
شکست دل نرسیده رخ قهوه ندیده
بدماغ خشک تو زاهدا چه مناسب خط بزم او
که هزار قافله میدود زپی شتاب و درنگ ما
بخیال هرزه کشیده سر رشته های ترنگ ما
تو و ناس دیگ لذت دخن و فکر عالم بنگ ما

زجوارح امده گر گناه بخجالت آمده ام پناه
نه بسیر و قمع جهان خوشم نه خیال تو میرسد
باجابت هدف دعا رسید نتیجه مدعا
به بکا عرضه قرب حق برسی عزیز ازین سبق
بپذیر در حضور بارگاه تو زصلح نامه جنگ ما
لشتاب برق تو می دود رم وحشی داغ بیکند ما
تو مگر شبیه صفت خود آوری زنسخه های بیرنگ ما
که کنی بخامه فکر شق دم تار ساز آهنگ ما

در مدح و منقبت حضرت غوث الثقلین قدس سره

ای گرده تفاخر بوجودت حرمینا
لطفت بمریدان شده نعم البدلینا
مهر تو بود در دل و در دیده علینا
فرزند جگر گوشه خاص حسنینا
ارحم بکرم حضرت غوث الثقلینا
سید نسبا ابن حسن آل حسینا

ز بارس مردم غمدیده زاری
غمخوار همه امتی از خدمت باری
در کشور اقلیم ازل شاه سواری
عرض دل خود با تو نوشتیم برازی
ارحم بکرم حضرت غوث الثقلینا
سید نسبا ابن حسن آل حسینا

با تو بدوش نگاه اهل ولایت
دادست خدا بهر تو بس فخر و کرامت
عز و شرف کشته قریب و نجابت
هیچ است به پیش تو قبر آوردن حاجت
ارحم بکرم حضرت غوث الثقلینا
سید نسبا ابن حسن آل حسینا

دزد اندر تو قطب شده یافت کمالی
از در که حق رد نشده از تو سوالی
خاک از در تو زر شده و یافت جمالی
اندر نی غم زار و نزاریم چو نالی
ارحم بکرم حضرت غوث الثقلینا
سید نسبا ابن حسن آل حسینا

کلب در تو بر سر شیران نگاری
تا حشر بود فیض و کرامات تو جاری
یا حمله اول بکند لمعه گذاری
امید است امیدم مرا وا مگذاری
ارحم بکرم حضرت غوث الثقلینا
سید نسبا ابن حسن آل حسینا

گر بگه ز اخلاص ترا خواند شنیدی
لطفی ز آن میوه رنگ کر کشیدی
دلویش رهایی دستر وقت رسیدی
بشنک ه تو تجوی فدا قادر مجیدی
ارحم بکرم حضرت غوث الثقلینا
سید نسبا ابن حسن آل حسینا

مجوب فدا ادندی وان لطف لطیفت
راه ور وشت زنده کن دین حنیفت
از مرقد تو بلدا ه نغدلو شریفت
وین بنده بیچاره لبسی زار وضعیفت
ارحم بکرم حضرت غوث الثقلین
سید نسبا ابن حسن آل حسینا

بیچاره عزیزی زره صدق دار لوت
هر چند ه ادسو نبود تقوی و طاعت
دار د بولد تو لبسی فخر د بکارت
امید ه محروم نکرد د ز شفاعت
ارحم بکرم حضرت غوث الثقلینا
سید نسبا ابن حسن آل حسینا

در تماشای کار این عالم خلی دانیم ما
زنده ای سو شده کی باید چو شود این عطا
کس قلندری و بخاری و فنی ززکری
روز نور و زست هر روزی ده بایار فدا ست
هر چه در عالم شود فوت از توان آن عوض دارد
ری نکرد د رنجیه هیچ آن ز جور خود خواه

هر نفس را چون تقاضای جلی دانیم ما
چون کلاه خاص اندر فرق کای دانیم ما
بهتر از این علم های ها جلی دانیم ما
آفتاب خویش در برج حلی دانیم ما
خیر عمر رفته است را بدل دانیم ما
تیغ اگر گوید مانند عسلی دانیم ما

ای عزیزی لب تن مائه ملالت دوات
گفتگوی همنشینان سو مدل دانیم ما

بگشا به تبسم لب و دندانک خود سو
تا چون شهیدان تو بدنام نسازد
تا تازه کنی عاشق حیرانک خود را
برزن نگرکوشه دامانک خود را

منشین

منشین بر قیبان سیمی تو فدا سو
پس سخت هر دو جهان آب ببارد
دارد تو این مخمروان دو سه لبیاک
کن یک نگهی جانب من تا نمیرم
ابرام نکس کاسته شیرینی قند ست
از چاهین و فتن منک دگر با رنیاید
شکسته دلم زانکه دو صد بار شکستی
در کوی تو لبیاک چو من دلشکسته بند
تحریک صبا غنچه کشائیست درین باغ
یاقوت تو قوت و دُر دندان تو جانست

از زاغ زنخ دار گلستانک خود سو
ارزان ندهی لعل بدخشانک خود سو
لاحول بگو حاسد و شیطانک خود سو
دشوار مکن کار که آسانک خود را
از خلق نگه کن سگ ستانک خود سو
برباد مده زلف پریشانک خود سو
ای جیبه مکن عهدک و پیمانک خود سو
شکرانه ما خشمت و داراتک خود سو
زاهم بکش لعل سخنه انکه خود را
زیب دلی کن دُر و مرجانک خود سو

ترسم و هد نکسره بر باد عزیزی
اندر سر عشقت سر و سامانک خود سو

چگویم زانکه ز هجرش چه آمد بر سرم امشب
درین آتش سراپا سوختم کو محرم رازی
ز ذرات جهان هر لحظه بوی یار می آید
مراز لذت آن نوش جام زنده کی خواهد
بدل گفتم وداع جان کن از تن همای باشد

بر آن کشته تا برابر روح من از پیکرم امشب
به بوی جان جانان یابد از خاکسترم امشب
به هر جانب نظر کردم بدیدم منظرم امشب
خوش آید ز خود ای سکندرم امشب
ه ادو در خانه دوش هچو حلقه بر درم امشب

عزیز وصل و هجرانش همه عیدست بر عالم
نقش نیست غایب یکدم از چشم ترم امشب

دیدم رخش در ناز کی دارد به تا کلاه — زلف تو گرفته خراج از تبتی و ار ختن با

چشمت با آشوب دلم صد پرده اندر پرده داد — مژگان تو با قصد دلی سخت تا کی کباب

عارض چو برافروختی دل‌های عالم سوختی — نازی از کدام آموختی آنکه تو در حجاب

کن الطبیب و برای رنجه به بالینم قدم — در آر ز روی میطپد نبض دلم در اضطراب

مویی شدم از هجر و غم عالم به بین الحرم — با چهره رخسار تو چون مویم اندر سحاب

من در خیال روی تو تو در خیال دیگری — ای تشنه لعل لبت تو میزبان مرا شراب

گر تو وفا میکنی رز من جدا ای میکنی — در هر چه خواهی میکنی چون میکنی لوم الحجاز

آخر عزیزی تا کی چه جرم مردن اندر عشق درست
خواهی که بینی شش سو خود را نهان کن در سحاب

ای گشته ذرات جهان از پرتو رویت پدید — نبض دو عالم میطپید زین حیرت اندر اضطراب

هستی تو در آغوش من من مردم از دوری تو — تو جلوه کرده بخبر چون معنی از لفظ کتاب

ای وای از دوری ما از هجر و مهجوری ما — از یار غافل در ردیم چون شیشه از بوی گلاب

اندر خرابات مغان نقش خیالت عز جان — در بزم گاه صوفیان عرض خیالات خراب

در جنب جنگی نام تو مقصود بنگی کام تو — در پرده‌ها اعلام تو گر جنگ شد با یار باب

آخر کراسی رفیق ای در همه کارم شفیق — گم گشته ام در این طریق الایک جلد بر نقاب

تا پرده موهوم را از پیش من بر داشتی — دیدم فلاتی سو همه زان بحر تا پیدا حباب

در پیش بحر جود تو این هفت بحر چرخ سو — چنگ بنگ دیدم ناقصم کان بحر بوده و کرده سراب

کم بوده از خودی یابید ما کی رز خودی — هر کس ز رز خمخانه الطاف تو نوشد شراب

دیدن اش اندر بوختم تا نار رخ افروختی — آیینه سان در حریم تا از رخ افکنده نقاب

گشتم عزیزی آشنا با لطف و احسان خدا
شرمنده و مستغرقم مدهوش تا یوم الحساب

ای جان ز فرقت رویت با اضطراب — تا چند در سحاب نگه داری آفتاب

عمریست در هوای تو چون آب میشوم — یعنی که بر سرم گذری همچنان حباب

در آتش فراق تو از بسکه سوختم — آیم بدل خانه که گویا شدم کباب

هر حکم و خدمتی که با ما می‌نهی بگوی — زیرا که خوانده ایم ترا مالک الرقاب

از بهر کشتنم چه تحمل کنی بیا — مسکین تو تیغ غمزه مکن چون دلم خضاب

بر سجده پیش روی تو بار دگر کند — گر آفتاب حسن کند پای در رکاب

در چشم هیچ خواب نیاید اگه شبی — سوی کتی نگاه از آن چشم نیم خواب

یارب چه دولتیست ز کجا بود بر سرم — انکار شکلی بر روی تو من مردم نقاب

تا در در تسخیر بیا ای عزیز یا
کوته مدار دست ز دامان این خراب

خدمت به دل صاف نکردم یارب — عمر خود را بعبث من بفشردم یارب

بار عصیان به سرم گشته فزون از تقریر — عفو فرمای که از غصه بمردم یارب

تو کریمی و غفوری و رحیمی و صبور — خویشتن سو بر حمیت بسپردم یارب

نه عبادات بمن است و نه صلوات بحضور — لقمه هم ز حلالات نخوردم یارب

نبود هیچ مرا زاد بغیر از کرمت — غیر لطف تو بخود هیچ نبردم یارب

یا الهی بعزیز ز کرم رحمت کن
لطف ذات و صفات بخش به دردم یارب

یا محمد از تن بیدل تو روی خود متاب	چند داری از برای خستگان برزخ نگاه
هر کرا چشم عنایت نیست او افکنده	کی کند اندیشهٔ میزان و ارزو حساب
کر تو همچون نوح باشی فلک ما را پاسبان	موج بحر ذنب را نیم بجسم ما سراب
هر که او یکبار روی پای همچو ماهت دیده	کی کند رغبت به چند سوی نسرین گلاب
حق تعالی ماه پادشاه خسروانت آفرید	زانکه جمع مرسلانت رفته در زیر رکاب
هر که را یکبار خواندی همچو کلب در کهت	انت الله لا یلاقی فی الجحیم والعذاب
روی تو را از برای عاشقانت زانکه هیچ	نیست نقصان هر دمی چند تو ای آفتاب
گوشه چشمی بسوی عاشق حیران فکن	زانکه اندر آتش عشقت شده همچو کباب

اگر شهنشاها نکو حتر بیا والان کفان
کی کند روی جانب خاک عزیزی در شتاب

دل بیدار اندر گلشن شب	چه خوش غاریست در پیراهن شب
اگر وصلی نبخشد گوشه گیری	دهن عشقان در گردن شب
لباس ماتت کز چشم ستاره	بود تا صبح اندر روزن شب
بجیبت کوکب غمزه کم نماید	همی تب بود در جستن شب
ز بهر استراحت داده بر ما	چه حالی باشد اندر کفن شب
شب آمد خلوت هر دولت بر دوست	ز معراج حبیب از بردن شب

اگر فیضی بدل خواهی عزیزی
مکن دست رها از دامن شب

ای نگارا از شما دارم طلب :	نوش کن تا من جفا دارم طلب

٥

آرزو دارم که بینم روی تو	باز تو نیم نگاه دارم طلب
کر نگاهت چون بلای جان ماست	لیک بهر خود بلا دارم طلب :
دیر گاهی شد که مهجورم ز هجر	بهر درد خود دوا دارم طلب
تنگنای مرگ آمد بر سرم	شربت از دار الشفا دارم طلب
در میان رنجهایی تن بجان	همچو زیور رنجها دارم طلب :
وقت مردن یاوری از یار غار	من از آن مشکل گشا دارم طلب
هم ز عمر هم ز عثمان غنی	وز سید علی مرتضی دارم طلب

با عزیزی ده ز احسان و کرم
هر چه من زان شما دارم طلب

تو آن حسنی که حق آیینه است	همه موجود در گنجینه است :
بصدرت چون الم نشرح بگفت	فادی را ز دار سینه است
چو خود فرموده الفقر فخری	دو عالم قیمت پشمینه است
به سبحان الذی اسری بدیدم	ره اقصی سنگ پای زینه است
شه لولاکی و از کاف نازت	لباس شنبه و آدینه است
بعید عز شرف ناموس اکبر	یکی از خادم پارینه است
تو بیشک رحمة للعالمینی	در رحمت در مقام کینه است

عزیزی دارد امید شفاعت
چو مرغی انتظار چینه است

ای نگارا هم مست از میخانه ات	جان فدای نرگس مستانه ات :

14

آفرین بر آشنایی‌ها بتو / دیده‌ام چون معنی بیگانه است
هیچ شمع از سر نسوزد تا بپا / هر که یک شب می‌شود خانه است
زلف تو زنجیر دل‌ها بوده است / عالمی شد بسته از ولانه است
تا شدم افسانه از سودای تو / شد بافواه جهان افسانه است
شمع رویت دور باشی می‌کند / هست بی‌پردگی از پروانه است
می‌کنی مشاطه گستاخی بزلف / دست پرواز می‌کنیم از شانه است

ایعزیزی می‌کند آدیره آتش
گر بگوش و رسد در دانه است

گل ز دسته دست خرنت شد / خوتران خار خار دل از آن است
چنان کو بهر جواب اندر کلام شد / همارا زان دهان اندر گمان است
با بروش بهیبت تیغ در سر سو / نقش جانم زار و ناتوان است
عو قیامت بر جبین بالای ابرو / بیان شمشیر پیدا از فسان است
ز چشم خنجر فتنه‌م برین عالم / کتاب عاشقی را ترجمان است
رموز هجر و اندوه غمم است / مراد در دل قلم را بر زبان است

ایعزیزی ناله‌ات نشنیده باشد
که از دوری آن طرح گران گذشت

بسکه در دل‌ها ز آن گلرخ نهان افتاده است / این جرس از این درای اندر فغان افتاده است
بی‌تحاشی فاش گردد آنچه در دل است / چونکه سرهای قلم را بر زبان افتاده است
یک طرف داغ فراق و یک طرف جور رقیب / کار عاشق با همه سختی بجان افتاده است

جو

چشم ابرو زلف و خال لعل لب با قد و خد / لشکر دزد است کاندر کاروان افتاده است
گوشه ابروی خوبان جای غربت ای عزیز / هر که افتد بر زمین از آسمان افتاده است
عقدها این جمله‌ها با عشق یک گردد طرف / روبهی را رزم با پیل دمان افتاده است

ایعزیزی آدمی با محنت آباد جهان
راست پیری از برای امتحان افتاده است ۲۶

یاران خوش‌اند و یار وفاجوی خوشتر است / چشمان خوش‌اند چشم سخنگوی خوشتر است
زلفان خوش‌اند زلف بر روی خوشتر است / عشرت خوش است و بر طرف جوی خوشتر است

بر راستی بلبل خوشگوی خوشتر است

یکروز خیمه زن تو بپای کیقباد / بر سبزه بهار بطرف نسیم باد
خوش عشرت است هر چه تراحی رود زیاد / خواب از خمار باده نوشین بامداد

بر بستر شقایق خودروی خوشتر است

عمریکه می‌رود بخدا همرکاب صبح / باید دهی زباده شبگیر آب صبح
وابسته است نیم نفس در طناب صبح / عیش است در کنار سمن زار خواب صبح

خواب صبح

می در کنار یار سمن بوی خوشتر است

گر لذتی همی طلبی در ره معاش / ای سوخته ز غم دلدار می‌خراش
ز اسرار دل برای تو گویم برفرفاش / آواز چنگ مطرب خوش نغمه گو مباش

مارا حدیث دلبر خوشگوی خوشتر است

عالم تمام سبزه و گلزار گو بباش / یا خانقاه و مدرسه و یا کنشت باش
گو مصلح است و مفسد و یا خوب و زشت باش / گو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش

مارا مقام بر سر آن کوی خوشتر است

ایدل مپیچ سر ز غم عشق زینهار
خونی به نیستت بکف و دست کن نثار

وانکه عزیز با تو به بیلی لذت بلا
سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار

تحصیل کام دل به تکاپوی خوشتر است

در تو در عیش و مایان بی نوا خواهد گذشت
چند روزی بر سر شاه گدا خواهد گذشت

از شکفتن چند می نازی بعمر چند روز
ای گل سیراب این باد صبا خواهد گذشت

در پی سیر و تماشا زینت اسباب چند
چشم بر هم نه ز عمر بی بها خواهد گذشت

بر گذشت آن شب و ایام سمور است و تنور
شام های ای دل ز نقش بوریا خواهد گذشت

آفتاب عمر در اوج فلک تابنده نیست
تیر اقبال ها از استوا خواهد گذشت

هستی در گردش چرخ فلک در نه چون
آرد کرده گندمت زین آسیا خواهد گذشت

چون شود زرها تمام اندر محک ها آشکار
نقد ما و تو همه در ابتلا خواهد گذشت

بسکه از یاران دلم بگرفت از طرز وفا
این عزیزی از جهان بی وفا خواهد گذشت

دل ما منظر جانانه است
پری را شیشه ام کاشانه ها است

چراغ خیالت جان را زد
چو در آغوش گلرم لانه ها است

دلم فانوس شمع داغ عشق است
نقش بال دیر پروانه ها است

نیایم بکویت زانکه آنجا
رقیبم چون سگ دیوانه ها است

مگر ... بمیرد
ترا بر لب چو آب دانه ها است

بزیب کوی خود شنو دیدم
و هر یک دربها در دانه ها است

زبوی است دل ... دارم
سر زلفت بدست شانه ها است

ز دل بر منظر چشمم مکان کن
که اینجا خوشتر تماشاخانه است

عزیزی مهر تو در دل نهان کرد
بلی با گنج هم ویرانه است

نسیم صبح مگر عطر زلف یار من است
هر چیست دل و جان امیدوار من است

تغافل و ستم و ناز و شوخی دوست
بیک کرشمه عالم فریب یار من است

نگون خویش ندارم از آنکه در ره شوق
نگار نیچه امر جانیا نگار من است

زخال جهان برافروخت من دل الکنم
چراغ سوخته خلوت مزار من است

زخون یار چنانم ه قطره سیماب
برون طپش عرق جان بیقرار من است

دلم لوای گلستان نمی کشد هرگز
خیال روی گلستان و لاله زار من است

عزیزا چو تاب نشانی است مرا
زخون هر غزل تازه یادگار من است

صفای دیده جان خاک آستانه تست
حیات مرغ دلم لطف آب و دانه تست

وجود من ز وجود تو فایض الجود است
بتار هر رگ من نغمه و ترانه تست

ز بسکه مهر تو در خاطر خزینه من است
بهر زبان که حدیثی کنم فسانه تست

نه در خور قدم تست لولوی اشکم
بهای مروه جهان گوهر یگانه تست

بهر گاه بداند بهای مروه جهان
ولی پرستیش از بار شبانه تست

اگر چه از زر و سیم جهان تهی دستم
هزار شکر که نقد دلم خزانه تست

تمام خلق با عدلو خویش می نازند
بس است فخر عزیزی و در زمانه تست

گویند مرا خلق ز وقف مردمان است
آنکس ... [illegible] در این ملک کدام است

گر عاشق و دیوانه‌ام ور رند نظرباز / این‌ها همه به زانچه به از مال حرام است

شاخ و گل و سرو لب جو نیست مفرح / آنجا که دلم در کف سرو لب بام است

آتش زده‌ام در اثر خانهٔ ناموس / برباد زدم نام و مرا ننگ ز نام است

چون سوختهٔ آتش عشق است ضمیرم / از عقل سبب جستنم اندیشهٔ خام است

روزی که زدم دست بدامان توکل / دیدم که به تسلیم همه کار تمام است

از حق طلب آنچه دلت خواست عزیزی / شاکی نیست که انعام خدا بر همه عام است

هیچکس نیست که آشفتهٔ گیسوی تو نیست / همچنان آینه حیران گل روی تو نیست

مردم دیدهٔ اهل نظر آمد رخ تو / مردمی نیست که چشم همه او سوی تو نیست

سرو را قد تو خوانند ولیکن غلط است / نسبت سرو به نخل قد دلجوی تو نیست

بو بتو از نفس باد صبا میخواهم / حکم مشک ختن را که در او بوی تو نیست

زاهد و کعبه و من سجدهٔ آن قبلهٔ دل / سجدهٔ عشق چو محراب دو ابروی تو نیست

تو به تمکین ز بس جلوه دهی آنم فلک / ماه و خور در خور او زان ترازوی تو نیست

گاه مخمور گهی مست گهی لطف و عتاب / شیوه‌ای نیست که در نرگس جادوی تو نیست

هر که دشنام ترا خواست نزاری و دعا / چون عزیز دگری زار و دعاگوی تو نیست

غمزهٔ نرگس فتان تو بی‌چیزی نیست / جنبش خنجر مژگان تو بی‌چیزی نیست

گر نباشد سر آزار منت پس ز چه رو / دیده و خندهٔ پنهان تو بی‌چیزی نیست

مو بمو شرح پریشانی من میگوید / تعقد زلف پریشان تو بی‌چیزی نیست

می‌نماید خبر از رشتهٔ جان من زار / زیک گوشهٔ دامان تو بی‌چیزی نیست

هر زمان وقت تبسم بسخن می‌آئی / این نمک در شکرستان تو بی‌چیزی نیست

قامت افراخته‌ای تا به قیامت سازی / جلوهٔ سرو خرامان تو بی‌چیزی نیست

چشم آنست عزیزی که بگوشش برسد / ورنه این کلک ورقهای تو بی‌چیزی نیست

تا نرگس مخمور تو چون جام شراب است / امید دل اندر هوسش محو کباب است

تا لعل لبت ز آتش دل آب و صفا یافت / چشم و دل من غرقه درین آتش و آب است

امیدست که آن سرو ز رخت پرده براندا / نه جای خجالت که نه از وقت نقاب است

مست و ملازند دو چشمان خمارت / پیچیده و مخمور که در خانهٔ خواب است

مضراب غمت رشتهٔ جانم بخراشید / در غمزه برقص آی که این بزم رباب است

تا بر رخ گلبرگ تو گل دید عرق سو / در پردهٔ خجلت شد و گوید که گلاب است

غیر از رخ تو خواهش من نیست ولیکن / امید میان من و مقصود حجاب است

تا زلف بر رخسارهٔ گل تاب نمودی / اندر شکنش جان و دلم در تب و تاب است

گر باده پرستی ز لبت کرده عزیزی / معذور بدارید که ایام شباب است

محکوم حکم غیر به بسمل برابر است / این عقد با هزار سلاسل برابر است

دیوانه باش تا که عزیز کسان شوی / مجنون وقت خویش بعاقل برابر است

وانکه نشان مهلکه راست میبرد / چون ملک برشد کامل برابر است

تسلیم یک قدمی مقصود راه داشت / با خاک کرد جاده و منزل برابر است

صنعت مدام مطلب چشم اعتبار — ورنه بیک نوشته گلی گل برابر است

در یاد دلان همیشه پی راه مردم اند — این بحر آرمیده لب ساحلی برابر است

نازم بیاع عشق که دل قرین دریست — این صفر با صفائی صد دل برابر است

نادان محض و عالم خود باش عزیزیا
در این زمانه عالم و جاهل برابر است

با می معوق برتن زنهار کا مشکل است — توبه در فصل بهار و نوجوانی مشکل است

در قیمم نامه اگر سازم بیان سر از عشق — زانکه وقف حال سوکنندها مشکل است

سرمه در کام رخ چشم سرمه آلود کسی — پیش آن چشم سخنگو نکته دانی مشکل است

هر قدر بینم جفا بر خط لعل میدهم — کایدل از خوبان وفا و مهربانی مشکل است

من که و این همه تاب حلقه زلف بتان — چاره جستن از بلای آسمانی مشکل است

ای عزیزی راست میگوید صبوری این سخن
عاشقی و مفلسی و کامرانی مشکل است

نویدی میرسد در گوش جان از آمدنهایت — چو مژگان می پرد چشمم بامید تماشایت

الا ای بخت خواب آلوده زود از خواب شو بیدار — که رنگ دلبری ها پیش کند تاراج یغمایت

متاع شکر توفیق حارث لطف پروا — مسخر ملک جان شد زیر حکم آمدنهایت

بوصف آبار امکان تا بکشم بلا دیدم — چو خواندم مستقیم دیدم بلا از قد و بالایت

بانگشت شهادت این دل چو صخره اش شق — بباید گفت با افلاک قربان ادایت

ترا زیبد که دست چو منی بی دست برگیری — که خون مردم عالم چون خال بستند بر پایت

عزیزی را مرادی نیست غیر از آنکه تا باشد — باین بیجا حیا منظور چشم باده پیمایت

دنیا و دولتی که با مساک اندر است — گر پادشاه وقت بهیچ قلندر است

دنیا بخود سخاوت و هم علم با عمل — چون قفس که زره است و یا تیر با پر است

شکر زدست ممسک اگر میخوری سم است — زهر ار خوری ز دست سخی همچو شکر است

صاحب هنر بهیچ مکانی غریب نیست — گلکش ز زر است یعنی او سکه زر است

خورشید فضل همچو چشم حسود خیست — تنها باده دیده ام هم شب پر است

هر نکته ای در رز قسم من همی — در دیده حسود بمانند خنجر است

هر کس بمال فخر کند من بدل کنم — که دل خنک ترا که خداوند اکبر است

زین نظم من که چه بود همچو ممکن — ایمای فردوسی شیراز در جوهر است

گر بپا هنر عیب کند فخر بر حکیم — کون خوش شعار اگر کاو عنبر است

هر کس که دست آز طمع کند دراز — از آن زیاده خواستن از کلب کمتر است

ما توکلت بخدا ره نمیدهیم — زیراکه روزی همه عالم مقدر است

هر جا ولا از حمد خدا غافلی مکن — تیغ زبان ز حمد خداوند جوهر است

در دام توکل اگر جنگ میزنی — خوش باش عزیزیا که خدا بنده پرور است

دل باده نوش لعل لبش می پرست کیست
کارم ز دست رفته ندانم ز دست کیست

زان چشمه لطیم مرا خون دل بریخت — این ظلم چشم نرگس شهلای کیست

ای دل میان خانه حسن و صفا — کین کلبه تو مسکن و جای نشست کیست

یارب چه ناوک است که در سینه خورده ام — نه مرهم و نه الکی ام کین زشست کیست

هر جا روم که رشته هرش گردن است — بنگر عزیزیا که دلت پای بست کیست

گر نفس نیست نوبت کبود هم غنیمت است
معشوقه با بگانه کلنار جوان تمامه
هرجا نگار بود در تیدم پیاله شد
دنیا تمام مایه درد و غمست و رنج
دوشم بخواب آمد امروز خوش دلم
پا نا خنان د عقده گشود درفته اند
گر قصر و بوستان نبود ایغر تر یا

او زیر نیست سنجد دوت هم غنیمت است
نا چار یار گر نه کبود هم غنیمت است
بالا چو اقنیست فرود هم غنیمت است
بودن چو ذلت است نبود هم غنیمت است
کاندر خیال چشم غنود هم غنیمت است
این ناخنان ده عقده گشود هم غنیمت است
کنج نشیمن نشسته بدود هم غنیمت است

وله

چون دست مفلس است با عدا چه حاجت است
شمشیر عشق اگر بکشد عین زندگیست
با نقد حال و دل خسته ام خوشست
ای بنده باادب بنما عرض حال خویش
با هر کسی امید کنی نا امید نیست
در هر لباس بندگی گرد کار کن

معنیر جودت داد بدعوای چه حاجت است
زاری به پیش خضر و مسیحا چه حاجت است
غم خوردنم به نسیه فردا چه حاجت است
گستاخ علم بمولا چه حاجت است
دلبستگی بمردم دنیا چه حاجت است
با خرقه و ردا و مصلی چه حاجت است

عزت عزیز با قناعت میسر است
ذلت کشیدنت به تمنا چه حاجت است

هر قلندر محجوب ما را رام نیست
بید مردان تیز ریا نشکرد
عشق را با زاهد خودبین چه کار

لیک دلرا در غمش آرام نیست
لایق تابوت بابا و مام نیست
پخته مغزی در ضمیر خام نیست

زاهدان خواهند جنات قصور
نیست خورشید محبت را زوال
باغ دل را داغ میدانیم ما

عاشقان سوی غیر لطفش کام نیست
زانکه صبح عاشقان سوی شام نیست
گر بطرفش سرو سیم اندام نیست

ایغزیزی دل درین عالم مبند
دوقتاح در جایمه احرام نیست

تا تجلای تو اندر خاک و آب افتاده است
کشته سازی کیمیا گر حق شود شرح حکیم
در عدم خلاف فلاغت طبع بر ما ما عاجزان
ما و من گر از میان بیرون کنی نقش بکری
شور هستی بر دار ما راحت خلاف عدم
نسخه گوینی سوی کردم ز شرح با نگاه
مشکل است این من که بی شخص صاحب الشعوم
پرتو وحدت بآخر کار خور را میکند

پرتو ذرات ما چشم آفتاب افتاده است
زانکه سیماب دلم در اضطراب افتاده است
کاف لفظ چیم آتش اندر رخ نقاب افتاده است
مور هم در بارگاه پنجه آب افتاده است
این نمک روز ازل اندر شراب افتاده است
میم جام و باء یم انتخاب افتاده است
زانکه در اول قدم گرد در خلال افتاده است
چین گیسو ناحلقه ارنه ما تهاب افتاده است



ای عزیزی چهره مقصود آخر دیدنیست
مرحم آیت گرد نیاب نقاب افتاده است



دلم مفتون چشم خورد سالیست
کنم از پیک چشم آبیاری
بگذ با بردم من گوشه گیر است
چو هر نالم از داغ جدائی

غزال من گرفتار غزالیست
چرا نیچ جلوه نازک نهالیست
اگر در گوشه ابرو دش خالیست
ز سرو قدش دمی بر من چو لیست

کسی کو جمع را بیند برو پیش | تعالی الله زهی فرخنده فالیست
خیالم روز و شب دارد خیالش | بچشم دیگران بیچون خیالیست
قلم تحریر شوقش کی تواند | که این بیچاره هم از ناله نالیست
غلامانش ورش بید و سعید ار | یکی مجنون دگر با اعتدالیست
نفیتانش رقیبان حرلعینند | بهر در شیشه قید بهره زالیست
زلالش جاودارد عنبر رم | کهر جو لطرش از من ملالیست

مجازم نیست خالی از حقیقت
عزیزی هرچه گوید حسب حالیست

عشق را شرح و بیان دیگر است | این تکلم را زبانی دیگر است
خواه با دنیای دون غره مشو | این سلا از کاروان دیگر است
خوش بلندی دارد این افتاده که | این زمین سلا آسمان دیگر است
هر که او سر جست اندر راه عشق | هر دمش از شوق جان دیگر است
در عروج رفعت افتاده که | منشی هم زبان دیگر است
از معیت هر که من نازد بخویش | هر که را رمز نهان دیگر است

ای عزیزی یاد کن حب الوطن
مرغ روح از آشیان دیگر است

معاذ الله من آیم بو که خامه یارت | خطا رفته نمیدانم که در خاطر چه افتادت
نمی فهمم درس [illegible] کرده تعلیمت | عجایب شیوه آموختی [illegible]
ز قرآنست گفتم من ندیدم غیر اسپش | با آب دیده هم در بر نیامد سرو از کوت

من از جور و جفایت هر قدر غمگین و ناکام | دعا و خواهم از حق زه و شادابی و دل کام
حصار از شیشه چشم و خیال خوبی و رویم | به تا تحیر سازم شوخی چشم بر زر ادت
چو زلفت هر قدر تیره بخت و خانه بر دوشم | فدا مجموع دارد خاطر احوال دو فرادت
شدم اندر هوایت خاک و دامانت نبوسیدم | بچشم دشمنان آخر غبار رفته بر بادت
دعای مردم اهل نظر در راز اجابت نیست | نمی ترسی اگر آهی کشم از جور و بیدادت
اگر هر چند در رم از نگاه چشم مخمورت | الهی مردمم در مردم مردم بینیادت

تعالی تا که لطفی گاهی پرسش حالی
چو در مصر دلجویی عزیزی رفته از یادت

امروز قبا سرخ و خاسته بدست است | بازار گل و غنچه ببک عشوه شکست است
قامت نبود شور قیامت شده برپا | طوطی خجلش گشته و سرو آمده پست است
هر سو بخرامد نگهم فرش ره اوست | چشمانم همچون گل خورشید پرست است
روز از فلک نیست سراسیمه یکی ما | این فتنه خوابیده از آن نرگس مست است
زلفش بود دام بلا حلقه چینش | یک صید نگاهم که از این دام بجست است
شاید ز نسازد چه بلا از نازد و بیجا | آن ماه که ماهی دلم بسته بشست است
از نامه امید خ آزرده نگردید | این رشته اسرار ز صد عقده گسست است
و ز غنچه تواند خیالش برد از دل | لیکن قیمت [illegible] است

برخیز بگو حال دل خویش عزیزی
با فتنه شوخی که به صید نازنشست است

خیر مقدم ای جنون در خانه کس بیگانه نیست | گر خود آید یاد گویم که کس در خانه نیست

در تعلق های دوران سرفرو بردن خطاست
عاقلان گویند هشیاریست کز زندان گریخت
از و ما مرداد تدبر فی الارض خواندیم این
نسخه ها سربسته در بستی دارد خبر
گر تو خواهی یکی با ملا دی نه قدم

موی مجنون در بیابان خست آسیاج شانه نیست
ای همرکو یم که همچون راحت دیوانه نیست
همچو تو کهی در کلید رز قها دندانه نیست
گوش خواب آلوده مرکز قابل افسانه نیست
خاک بر سر دست بر دل هیچکس چون دانه نیست

کس نگویدش از اینجا خیز و در آنجا نشین
ای عزیزی راحتی چون کوشه ویرانه نیست

برخ تا یار زلف عنبرین ریخت
چو بر بالا قرزلف خویش افشاند
چو کرد او بایه بیجایی با غیار
چو خال اندر جبینش کرد آرام
چو عکس پرده بر ماه ختن دید
نیازم چشم مستش سوده تقوی
تکلم کرد هنگام تبسم
جبین پرچین و لب پر خنده آمد
بجای پرده وجان نقش

مرا خونابه از دل بر زبان ریخت
در اندم رونق اسلام و دین ریخت
مرا آن روز در جام حقی و دین ریخت
ستاره سوخت بر ماه برین ریخت
دو خون عاشقان بر آستین ریخت
بیک گردش دو صد سحر مبین ریخت
نمک سوای پری بر انگبین ریخت
زهی دستان دلبر ... ریخت
عزیزی خامه ات صد نقش چین ریخت

چه شد در زنگ وفا از جهان بر افتادست
تصور دل من نقش دیگر افتادست

بر کس لاف محبت زدم خلاف افتاد
بجای باده مرا خون لب ساغر افتادست

کسی بحال کسی چنین نمیکند پرداخت
جهان نمات ضمیر منیر روشن تو

مگر بیابانهای جهان شور محشر افتادست
صد غم گر آینه های سکندر افتادست

به پای قاصد خالسته اندیاد مگر
تو داد نام عزیزی ز دفتر افتادست

آنرا که دل بمهرش مفتوح آشنا نیست
هر گلبن اندرین باغ دستی بود نگاران
بادو زان درین دشت دکرش بود سودا
در سلک اهل دانش گر یا نهی بدانی
گلها که دیده باز ند خونند در نگاهش
گر لوح اعتبارت پرداخته شد از غیر
تدبیر را چو تقدیر بر هم زند بدیهه
در بوته محبت گر اندکی گدازی
خودبین کجا کند فهم از سر هستی خویش
هان تا ز یاس دلرا از پا فکنی که جان
رز خود نمایی او هستند پرستان
رز فلسفی چه جویی دارو درد خود

هر خار این بیابان انگشت دلربا نیست
هر گل درین گلستان خسار دلربا نیست
ریگ روان هامون تسبیح پارسا نیست
گین گرد باد وادی اقله را عصا نیست
اوراق این گلستان دستی بی دعا نیست
سنگ سیاه این کوه مرآت حق نما نیست
کین کشتی شکسته در قبض ناخدا نیست
وانگه بخود نظر کن کین چشم کیمیا نیست
کین مشت خاک با خیر در قلزم بلا نیست
آمد شد نفس ها آخر بهش کجا نیست
از باده معیت در هر سری هوا نیست
زهر بلاهای عشق هر درد را دوا نیست

از دفترش عزیزی رمزیست آنچه اعلم
کافر بود گوید این نسخه را خطا نیست

آنکه دلم صید اوست میر شکار منست
دست بخونم نگار کرده نگار منست

آنکه رخش دلرباست آینه حق‌نماست — آنکه وفائش جفاست شیوه یار من است
کم نگهی پر فنی قاتل جانم شدست — چشم خمارین او عین خمار من است
خال سیه بر جبین مانده نیاز لب چنین — خلق ندانند این شمع مزار من است
سرخوش و دامن‌کشان می‌رود آن شهسوار — منتظر دامنش دشت غبار من است
طوطی باغ وجود همسر او روز و شب — لعل لب شکرش آینه‌دار من است
زاهد خودبین برد در طلب نام و ننگ — رندی و سرکشیا چون سروکار من است
شکر خداوند را کز مدد بخت نیک — قامت زیبای او وقف کنار من است

رفته عزیزی ز خویش نیست مرا دین و کیش
زانکه تمنای او شد و شعار من است

عافیت جستن ز عمر جاودانی خوشتر است — آبروی مرد از آب زندگانی خوشتر است
نسخه هستی ندارد نکته‌ای دلفریب — گر بخوانی حسرت آرد ور نخوانی خوشتر است
ایکه قند و چای نخواهد زبانت گاه ذوق — هست ایمائی کز آن شیرین‌زبانی خوشتر است
از نقر المرء خواندم کز تبارد هیچ ذات — تا نه بینی دلگرانی دلگرانی خوشتر است
حوزه عالم ناکس با محکوم زین همه بیخ — از طلای کهکشانی پاره نانی خوشتر است
دست خالی لومی بینی علمها برقرار — زین قیاس آید به رزم مردان ناتوانی خوشتر است
جور کردان مرشد کامل بود دلخوش بلا — هر قدر کردی فنا در دهر فانی خوشتر است
مردمک از ناتوانی عالمی را صید کرد — یعنی از گردن‌کشی‌ها ناتوانی خوشتر است
ایعزیزی از تکالیف گرچه دستم شد تهی — نظم شیرین با عزیزان ارمغانی خوشتر است
انکو از پیری ترا پرهیزکاری میشود — ایعزیز توبه کردن در جوانی خوشتر است

۴۲

بعون لطف غفار الرحمن [illegible]
اغنیه واسه وابیه وصیا [illegible]
حسنه و بنیه [illegible]

در

در بتوم عقلی زنی آن شوخ جولان کرد و رفت — از ضعیفی در نگاه من چشم پنهان کرد و رفت
تا شدم از مقدمش واقف ز حسرت تو چشم — آتشی سربسته اندر نیستان کرد و رفت
سالها در انتظارش چشم من خون میگریست — هیچ با هر چشمه‌ام سوی موج طوفان کرد و رفت
غنچه دل را که از هجرش سراپا بسته بود — اینچنین از مقدم خود شاد و خندان کرد و رفت
مست آمد مست بود و مست از پیشم گذشت — شیشه‌ام سوی وقف سنگ و تندر سندان کرد و رفت
آتشین خوئی که از ناز و تکبر سوختم — بهر چشم بد نگاه تا سپندان کرد و رفت

از هجوم غمزه اینچنان معنی بیگانه
این عزیزی سوی تعشق خود نمکدان کرد و رفت

از غیرت قمیان خونم ز دل روان است — پیغمبر نیستیلان کفت چشم تو در میان است
بخت سیاه دارم آشفته همچو زلفت — هر جا خرامی اندر قفا روان است
هیهات نمی‌توان رفت از خاطر حریم — زیرا که عشق رویت در مغز استخوان است
دل بردن و رمیدن جان‌دادن و طپیدن — از نو گرفته رونق از وضع من جهان است
عزلت‌گزین و ردم شاه سریر فقرم — تا سر بر آستانم هم سر بر آسمان است
از جان خود بریدم وز تو نتوانم — چیزی که او جهان است حاجت چه بر بیان است

گر با یه میرسد از لعل تو عزیزی
معذور دار او را دلدادۀ جوانست

هرکسی در باغ امکان چون گل خندید و رفت — چشم حیرانم به بسم باید دامن چید و رفت
چون زراعات اهل راحلش یا تو سیست — پس چرا عاقل دمی تخم هوس پاشید و رفت
از تلاقی‌ها رب دستاری داشت امید — مور تخواند هم خیالی را اسیر چید و رفت

هیچکس با چشم سیر او ضیاع دنیا را ندید
از رگ خواب پریشان چشم مالیده رفت

در وجود و در عدم چون کارگاه شیشه گر
هر کسی را یک نفس اندر میان باید رفت

ای خوش آن سالک که در حصن حصین معرفت
در خم دل چون فلاطون خویش را دزدیده رفت

ای عزیزی ظلمت و نور جهان را دل ببند
عمر تو هم چون سحر کرد خیالی دید و رفت

گدای کوی ترا میل پادشاهی نیست
حباب بحر ترا خوهم کجکلاهی نیست

کسی که صیقلی آینه را ندگر تو کرد
خلاف نیست که در نامه اش سیاهی نیست

مرا نیست زتجویز اهل دل محروم
دوای دل بجز از درد بی دوائی نیست

بابستان تو هر کس شکست عزت یافت
شکست تست که محتاج مومیائی نیست

لطافتی که نداری هنوز غره مشو
در راه عجب بدرگاه کبریائی نیست

عزیز یا توان گفتن این چنین اشعار
اگر نتایج طبیعت زحق عطائی هست

در باغ جهان گلی وفا نیست
گر هست بخلق بی بر ما نیست

از خالق فلک زر و قیمت
خوبی لب نان بی ابتدا نیست

چند زفلک فریب خوردم
دیدم همه را سری وفا نیست

دنیا که متاعی از غرور است
مقبول و قبول مصطفی نیست

در دایره فلک چه کار است
کین را کاری بجز جفا نیست

زین کوه ستم چه نیک پاک است
حاصل او را بجز صدا نیست

فردا هند مت است حاصل
فوتش بدرد ما دوا نیست

یاران چه زنیم لاف ترکش
از ترکش تیر ما خطا نیست

صد شکر که حاصلی ندیدم
نومیدی ما امید ما نیست

بگرفت دلم ز لطف وجودش
کین مکنت و جاه را بقا نیست

بر در که کس مرو عزیزی
کامید بجز در خدا نیست

خنده ام بر لب هجوم گریه بی اختیاری است
موبه عاشق تلاقی های موی چینی است

تا از آن لب ناصح گشتم در آتش سوختم
سوزش شمع از برای دوری شیرینی است

اشک نی می ریزد و بر روی او دارم نظر
هر کجا اندر بهاران موسم گلچینی است

فطرت عالی در اقران شخص ممتاز کرد
نشئه صاحب دماغان بهر رونبی است

فخر دارد صحبت صافی ضمیران در نهاد
خوبرویان را غرور و ناز از خودبینی است

یکدل شاهان درین غمخانه نتوان یافتن
وقت زادن گریه طفلان از غمگینی است

مفلسی دارد عزیزی بر چشمی از جهان
پای شور بار گیرا علت بی پا زنی است

در خیال آباد دنیا خویشتن داری خوشست
از حباب این بحر را اگلین همواری خوشست

گر نباشد جوش عشقت بکسر تسلیم بس
شیشه چون با می شود اورا نگونساری خوشست

باده کو را در فضیحت وقت تحیت آه آب
در گلستان خور بیهوده سبکساری خوشست

کنج قارون لقمه چوب است در کام زمین
فقر را نازم و هیش از جهان بیزاری خوشست

بجز نا پیدا کنار عالم امکان بی یقین
در شناگر دست و پای میر بیعاری خوشست

نیست در کلک بنا چاره بیند در رخاک
نزد کوران آینه با نور زنگاری خوشست

ای عزیزی خشت‌ها این دانه از دل بند
التفات سرسری اهل بازار خود نیست

کلک ما تیغ زبان شد بجای خود نشست	نگاهم بر روی زبان گل فرو نشست
قدح بود دست و ساقیم برزبان زد	سبوی بیدل شکست جایش بدرد نشست
تا من عبرت از هر گرد دون گرفتم	به هر کس دیدم همه سر بگو نشست
عطا و گرفت کریمان خطا نیست	کریم ار دید زهر دانم او نوشست
رضایت خبران بی مایه مکذر	آیینه در هر جا زنده پوشست
زجوت بلا دور کردن نتوانی	سقو کن اگر ذره با تو رو نشست

عزیزی قلم سر دل کرد شکافت
بنازم چه گویای این خموش است

پارسایان اگر امید طاعت در سراست	عاصیانرا نیز امید شفاعت رهبر است
ما که ای کویا آن شاهنشه بجرو بریم	مهر عالم زر لیکن خاک قدومش کمتر است
این صفایی ما هر در آیینه امکان بود	نورپاش صافی آیینه ما را جوهر است
میم احمد در احد ضرب یکی اندر یکیست	اندرین آیینه هر کس بنگرد اسکندر است
حکم او از ماه تا ماهی از آن جریان گرفت	چون مقام قاب قوسینش او ادنی منزلست
عفو حق عاشق گناه و لطف او جرم نماست	شافع ما عاصیان پیک بر در محشر است

ای عزیزی شکر حق شاه ملک عالم
خاک راه پیروانش بر سر ما افسر است

فخرشان کر بدیهم و تاج و افسر است	افتخار ما زنجیر عشق خاک آن در است

اصحابه

گر چنین باشد غرور و ناز و استغنای حسن	عاشق بیچاره را هر روز در روز محشر است
عیب منعم را همیشه مال او پوشیده است	سه درم هر که مالک گشت گویا او زر است
دست خالی همت عالی نمی آید بکار	مفلسی کام راندن همچو مرغ بی پر است
از نشان غم هوس خنده رو را چاره نیست	چون برگ‌ها خون فشار آرد سر آتش شرر است
هر که باشد پای توکل ره بمقصد کی برد	اضطراب مردمان چون کشتی بی لنگر است
بر در ارباب دنیا همت ما حیرانیست	کور مادرزاد در آیینه ام روشنگر است

ای عزیزی زینت حق راه میگوید حرام
بر کلام سو سخن های حقیقت زیور است

نگار را اول نام تو شکست است	دلم چون ماهی اندر شصت است
بابین مستی که در نظاره داری	چو چشمت مردمان مدهوش و مست است
به تعظیم قدت بالا بلندان	چو سرو ناز سر در زیر و پست است
چو در چشم گل روی تو شکفت	تمامی رونق گلهای گشت است
بهار است از گل روی تو ای گلی	نگاهم وقت دیدن گل پرست است
از این گردش که در چشم تو دیدم	اگر زاهد ببیند بت پرست است

عزیزی نیست در زلف ملامت
کدام است آنکه او زین دام جسته است

ای شوخ زلف سیمت شانه ضرور است	این سلسله بهر دل دیوانه ضرور است
در کاسه سیه تا بنشانی دل مردم	یک سرمه با آن نرگس مستانه ضرور است
از خال لبت دانه جدا امر کلیدن	مرغی که بپرد برا و دانه ضرور است

از کوی بتان دل نتواند بر آید ... کافر چو بود سجده بتخانه ضرورست
گردست دهد بخت بدامان تو گیرم ... در پای تو ام سجده شکرانه ضرورست
ای دل نکنی محرم خود گوش قلم سو ... پوشیدن اسرار ز بیگانه ضرورست
وان خط تقدش بین بقیامت شده برپا ... بار است وان گفتن افسانه ضرورست

گر خواند عزیزی تو نظمی ز سر سوز
تو شاهی در گوش تو دردانه ضرورست

شهید عشقم و خونم طفیل راه من است ... نگاه دیده تر با بتان گواه من است
اسیر ملک کتابم شه سریر غمم ... خیال زلف کجش لشکر و سپاه من است
غریب شهر فراقم اسیر بند غمم ... غبار دامن نازم هوی ورادم من است
ملزوم از غم هجرش چه لاف می‌زنم ... هلاک خویش مکافات این گناه من است
حباب بر سر موجی نشسته میگردید ... بجز خیال ز دوم کین سر و کلاه من است
ز حسن شیشه و قدش ز قامتش پیداست ... سواد زلف کجش نامه سیاه من است
کجاست سر که بتابد ز تیغ فرمانش ... که من گدای نویم او چو پادشاه من است
ز خواب ناز فزون گشت حسن و تمکینش ... بدانکه اینهمه تعبیر اشتباه من است
تغافل و ستم و ناز و شوخ و درشت ... همه ز سلسله تار سای آه من است
اگرچه سبزه بیگانه ام مرنج ای گل ... که تازه کی تو از ریشه گیاه من است

حسود اگرچه حسد می‌برد بدن گر
عزیز با کرم و لطف حق پناه من است

کسی گو معرّا ز علم و تمیز است ... به نزد من آن هیچکس هیچ چیز است

دور نکی دو روبی و دعوای پردی ... یقین دان که حیز است حیز است حیز است
بسیار برو بی که کذب است کارش ... چه تحفه سزاوار او به زر شتر است
کسی تو ز جیب کسان میوه خورده ... سزاوار او همچو طفلان مویز است
باخود چرا ز خلق هل من مزید است ... چو دیگ فلاطون صدایش بریز است
عطایش همه بر لقایش بریزد ... که لطفش چو غسل جماع کنیز است
حلیمان علاج جفا جو ندانند ... ز خلق بد خویش دایم مریض است
چو بازار دوست بیوه زنانم ... که از بی بری چنار فصلم گریز است

ز مسکینی و ذلت و خاکساری
عزیزی بهر جا که باشد عزیز است

ما بنده ایم شیوه تسلیم کار ماست ... جز او بهر که تکیه نمائیم عار ماست
مخمور جام نشأه قالو بلی هستیم ... دلبستگی بکس ننمائیم شعار ماست
تاریخ باغ فطرت یکجا ندیده ایم ... زیرا که در خزان شدن ما بهار ماست
آئینه صفائی امکان وحدتیم ... این و هم زندگیست که در رد غبار ماست
در کوچه ملامتیم راه دلبر اند ... منظور کس اگر نشوم اشتهار ماست
فرصت عزیز دان و منه خوبی از کف ... یکنفس دون بکف اختیار ماست
رحمت گناه می‌طلبد خسته دل مباش ... این نیز از عقیده امید وار ماست
آزار ما مجوی که آزرده می‌شوی ... از نیز تکیه بر کرم کو کار ماست

سرتاپا ز جرم و گناهیم عزیزا
تکیه بعفو و رحمت آمرزگار ماست

چراغ مظهر جانم محمد عربیست … چنانکه روح و روانم محمد عربیست
ز عشق اوست مرا شور و شر همیشه بسر … مدام ورد زبانم محمد عربیست
نه از سنان لسان میکنیم بکفر غزا … چنانکه لوک سنانم محمد عربیست
مرا ز دوزخ و جنت نه ترس و امید است … امید هر دو جهانم محمد عربیست
اگر ز کوه فروتر شود گناهم … یقین بدانکه ضمانم محمد عربیست
محک شناس کجا تیغ می کند معلوم … دستگار دو جهانم محمد عربیست

عزیزیا مکن اندیشه ز دگر کاری
بدانکه امن و امانم محمد عربیست

آن طفل که شاهانش غلام است کدام است … آن تیغ که اندر دم و بی نیام است کدام است
آنکه که بود پرتو او نور دو عالم … احسان وی اندر همه عام است کدام است
کسری ز وجودش شده در کنگر کسری … صبحیست که پوشنده شام است کدام است
جبریل بود خادم درگاه مدامش … زانکه کلامش همه پیام است کدام است

وز نیما عزیزی همان شمع دل افروز
داریم که صلوات و سلام است کدام است

آن یار که رونق ده دین است همان است … در هر دل آگاه مکین است همان است
تا کرده رخش جلوه درین ورطه دنیا … ویرانی بتخانه چین است همان است
ای کرد تو از نور خدا او چه جدائی … بس نور خدا ایش بجبین است همان است
تا ماه قد سرو خرامان ورا دید … افکنده سر خود بزمین است همان است
همچون دل این بنده عزیزی شده مفتون … از دست همان ماه جبین است همان است

ای لبرخ لاله عذاری چه توان گفت … رحمی و نمی باید هیچ نداری چه توان گفت
دل بردی و جان نیز فدای قدمت یار … هر نقش که در جان بنگاری چه توان گفت
می آیی و نا دیده ز ما میروی ای دوست … چابکتری از باد بهاری چه توان گفت
گر می ببری از ما دل و جان باد فدایت … زیبا صنمی ترک عیاری چه توان گفت

الحق بیتا عزیزیه یک گوهر دیده
گر در رنگ گویت لشماری چه توان گفت

ترجیع فی الرباعی

ای دوست دلم ز غم فگار است … در آتش سینه هم شرار است
اندوه غم تو پایدار است … چشمم بره تو انتظار است
دل در غم هجر بیقرار است … در دیده مرا هزار خار است

ای سرو حدیقه قصب پوش … بگذر غلام حلقه در گوش
هر چند تو از منی فراموش … هستم ز غمت خراب و مدهوش
دل در غم هجر بیقرار است … در دیده مرا هزار خار است

لعل رو تو جان من خراب است … جانم به تب و تنم به تاب است
چشمم ز فراق سیل آب است … یک پرده تنگ تر از حباب است
دل در غم هجر بیقرار است … در دیده مرا هزار خار است

ای مونس دلبران طناز … تا چند زنی شور سر انداز
با عشق تو صبر بود هر از … اشکم ز فراق گشت غماز
دل در غم هجر بیقرار است … در دیده مرا هزار خار است

ایکرده بیر قبارش ... اهی — قربان تلفت شوم الهی
تا کی غم تو گشت ... ای — شد کشتی صبر من تباهی

ایشوخ ستمگر گزیده — بنگر تعلام ز رخ دیده
جانم ز غمت بلب رسیده — از بسکه بدوریت طپیدا

دل در غم هجر بیقرار است — در دیده مرا هزار خار است

عمریست که در غمت نشستم — از صحبت ایندلان گسستم
عاشق رخ تو دل ببستم — ای بت بکهی هر بت پرستم

دل در غم هجر بیقرار است — در دیده مرا هزار خار است

تا کرده ام از غمت جگر خون — مجنون صفتم ز هجر بیرون
سرگشته شدم چو چرخ گردون — آشفته صفت چو بید مجنون

دل در غم هجر بیقرار است — در دیده مرا هزار خار است

ای دلبر مهوش حلیلم — تو شاه ز شراب سلسبیلم
چون مور بزیر پای پیلم — هر چند عزیز بیم ذلیلم

دل در غم هجر بیقرار است — در دیده مرا هزار خار است

ز هجر یار زار شدم اینچه زنده گیست — بی صبر و بیقرارم این چه زنده گیست
همچون نسیم صبحگاهی وزد بتن — در راه او غبار شدم این چه زنده گیست
زینگونه نیم بسته هم زار و ناتوان — ز انشوخ شهسوار شدم اینچه زنده گیست
در دهر اگه یکنفسی تو [illegible] کند — در عشق بیوفا شدم این چه زنده گیست
در هر چه دیده ام که هواهی [illegible] زند — منصور سان بدار شدم اینچه زنده گیست

صبح گاهی

٢٧

گی

عشق درون سینه نهان بود تا بکی — حالا که آشکار شدم اینچه زنده گیست
بنگر عزیز یار که چه سرگشته گشته ام
چون چرخ بیقرار شدم اینچه زنده گیست

ایدل اگر ثبوه و خاصیت انسان ادبست — فرق ما بین تو و غول بیابان ادبست
روز محشر که بود خلق جهان در عرصات — جنت و دوزخ و هم پله میزان ادبست
ای برادر بشنو از من نادان سخنی — هر کرامت بتو از جوهر ایمان ادبست
خون دل تا نخوری ره بحقیقت نبری — شکر لله درچنین لعل درین کان ادبست
جمله اصحاب و نبی صاحب آداب بودند — فرق در یوسف و مجموعه اخوان ادبست
الا ادب بود ابوبکر تقی یار نبی — وز خصالات خوش عمر و عثمان ادبست
بی ادب تابع شیطان بود ار بیدانی — همچو لاحول بدان دافع شیطان ادبست

ص — ایعزیزی نه سخن دانی ازین شور سرود
شرط آنست که از مرد سخندان ادبست — ص

بی روی تو بیقرارم ایدوست — گر دیده خزان بهارم ایدوست
از لطف عمیم بی زوالت — بالله که شرمسارم ایدوست
گرسنگ بود بود خجالت هم — آهی که همی برارم ایدوست
زار و زرد و رفتی از برم — ماتم زده بوکوارم ایدوست
گفتی که جهان ندیدست نگارت — از دست برفته کارم ایدوست
جان تحفه دهم بکیک پایت — چیزی دگری ندارم ایدوست
غیر از تو کسی نبیدهم دل — دلبر چو بود نزارم ایدوست

بگو به عزیز از من

امیدم به عزیزی حزین کن
لطفی ار بود نگارم امید است

[illegible]

تا بر رخت عنبر سارا گشت
آتش عشقت بدلم شعله زد
بس زده چشمان تو بر سحرم اسید
تا تو بیک غمزه نمودی یارخ
از سر انگشت تو ماه پرین
لیکه بر آهت سر خود باختم
تا که دل مرده من زنده کرد

جان و دل خسته شیدا گشت
مکرت من زد لعلم دلا گشت
سامری و چشم بیضا گشت
مشتری از مره به آسما گشت
سجده کنان تو با پیاپی ایما گشت
این سر من در سر سودا گشت
مرتبه خضر و مسیحا گشت

خواست عزیزی که کند وصف تو
خود قلمش مانده در نیجا گشت

ایدل منال زانکه دل یار نازک است
پیکان او برون نتوان کرد از جگر
در پیش چشم یار چو بیمار ملهم
با طوطیان سخن متکلف زبان کند

آهسته آه کش و سرد کار نازک است
آری بدانکه نشتر این خار نازک است
تا دیده ام ره مردم بیمار نازک است
این طوطیان دهر زمنقار نازک است

با همنشین بگذ شتان ایعزیزا
همصحبتی بمحرم اسرار نازک است

عنبرین زلف با کمر لنگست
سنگدل چند بر روی ما را

دل شیدا از غم زیر شکست
شب هجر تو تا سحر لنگست

بالله گوی سحرت ای دلبر
نازم آن شهسوار خجال سو
از شکر ریزی قلم ما سو
یار از بر لنگست بمیان سو

چه بلا لیک دل زیر لنگست
بیک ایامه و قمر لنگست
قیمت و قدر شکر لنگست
نیست غم گو ازین هنر لنگست

ایعزیزی شکست عهد بد است
قلمت زین خبر بگر لنگست

ای سرو خوش خرام دلم در هوای تست
گل مرده لاف می زند از نازکی و لیک
گویند مکران ور زخور روشنیست لیک
زخم دلم ز فرقت رویت زیاده گشت

گر صد هزار بود همه اندر فدای تست
افتاده در چمن همه چون فرش راه تست
این آفتاب نیست ولیکن ضیای تست
افتاده منتظر بامید دوای تست

گر تاج پادشاهیم اندر سرست و بس
ما را همین قدر ز عزیزی گدای تست

اگرم در غم خود یار بصد خواری کشت
یکی مرا نار توان بوحت بجز امر فدا
نقشش یار منی گفت و اغیار منی
چشم بیمار ترا دیدم و بیمار شدم

این عجب یار ما را بستمکاری کشت
وه بیک جلوه مرا چهره گلناری کشت
اندرین شیوه مرا یار بعیاری کشت
یا به ستمهای فراوان و به بیماری کشت

فوج عشقش چو بیامد به عزیزی گفت
ای شو دور دلکی به خبرداری گشت

مخمس

تیغ در آفوه ایرتی شد تحک بوده است
باعث تقویت دل شد تحک بوده است

خار گلی در دست گلچین باید تحمل بوده است … تلخهٔ می خواب نوشین باید تحمل بوده است

درد ما کردن که آیین شد تحمل بوده است

شیرهٔ مردان کش زمیدان گوی سبقت برده اند … ملک اقلیم معانی را بلشکر خورده اند
درخط تسلیم سرنهاده جان بسپرده اند … اهل صبر و اهل طاقت اهل علم و کرده اند

چین ابروئی که ما چین شد تحمل بوده است

آتش دوزخ شرار خشم دارد در تعب … ورکند ابلیس با هرکس در آن ساعت خلل
هیزم این آتش آمد در بدن طول امل … زین همه هلاک ربانی نیست بر مرد دغل

خصم را سرسنگ بالین شد تحمل بوده است

خوردن خشم است کار انبیا و اولیا … خوردن خشم است در باطن ز نور کبریا
خوردن خشم است راه رهروان و مقتدا … نور باطن برکشاید بر دل اهل صفا

امر موسی را که بر آیین شد تحمل بوده است

ای عزیزی در پناه حق تعالی جا طلب … حاجت دینی و دنیای خود یک جا طلب
هرچه داری در ضمیر خویش از مولا طلب … زنده گانی را از آب خویش خضر آسا طلب

توسن اقبال از زین شد تحمل بوده است

رقعه در باب مطالعه کتاب غیاث اللغات به عزیزی تحریر یافتم

ای زده طوفانی معانی ز وجود … عالم همه مستغرق الطاف شهود است
این رفرف قایق که سراپاست تعالی … حقا که خداوند به تحقیق نمود است
چون داد الهی درجاتی تو از علم … تخصیص پس از عام بقرآن نفرود است
شاید همتای تو بود از همه اعلی … ز نزد هم تقیس است همه رشته وجود است

ریاض

۲۶

یارب همیارا تو از دهر خلایق … تا پایه اقبال نهد چرخ کبود است
چون عقده خنده است مرا بالغت امروز … بکشای ز رخ عقده که حق عقده گشود است

سرگشته عزیزی که ز ملک مراد است
تا شد هر کند حاصل مقصود وجود است

در حسب حالی علماء و فضایل علم و نکوهش علماء حارص و طامع گوید

عالم همگون فطرت و طالع وددیست … نامرد بکوش همعنان است و عبید است
چشمی که در و معرفت خویش نباشد … کور است اگر بیست ولی لایق میر است
عالم که باشاک دنیا ساقط بکوشد … گر مجتهد وقت بود خنده خلیل است
عالم که بجفاکاری دلکف نفس اسیر است … مور است فتاده بتک سیل فلیل است
عالم که شرع نبوی ثابت و قایم … باشد بحقیقت که همایون حسن جمیل است
از رفع الله در تخصیص وز تعظیم … در یاب همین فضل بقرآن دلیل است
انکس که بود وارث سلطان دو عالم … مالش همه در راه خداوند سبیل است

سگ نیست عزیزی که کشی ذلت و خواری
امروز که این مرتبه در دست ذلیل است

تاریخ جلوس پادشاه اسلام پناه حضرت امیر عبدالرحمن خان افغان دام اقباله

شکر خداوند را قادر بالادست … اوست مغرور و مذل جمله ورا زیردست
تافت چو تیر علی روز جهاد نبی … ازپی اشتر دیار رونق [illegible]
رفت با ام البلاد تا بزند طبع شاد … مرگ امانش نداد رشته عمرش گسست
خطهٔ کابل زمان در کف یعقوب ماند … بی‌خبر از سلطنت داد با فرزند دست

طایفه اهل کمال گشت کم از ملتمس　　داد ز قانون رونق نیک نشاد و بست
خلق چو بر هم شد و از پا در هم فتادند　　چشم کجلدار ماند چو گل خورده است
فتنه و آشوب خواست هر طرف از زبان دغا　　هشت مه از حادثات بود همه زنده مست
خسرو گیتی پناه سایه لطف اله　　حامی دین نبی آنکه همو بود و هست
بنده رحمن نیام حضرت شاه کرام　　آنکه بیاورده تام جمله دلها بدست
طایر بخت پرید از پس هجرت رسید　　کفر ز کابل کشید بعد شکستی بدست
سر بگریبان فکر رفت عزیزی مگر　　ماهی اقبال او بوکه بیارد ز شست

از سر جان یافتم مادهٔ تاریخ آن
کفر چو از تخت رفت مقبل اورنگ شد　　۱۲۹۴

روی تو لطافت گل باغ آموخت　　چشم تو رمیدن غزال ختن آموخت　　۳۰
در باغ خرامان شدی ای سرو قباپوش　　شمشاد تو خمیازه سرو چمن آموخت
شیرین روش پرده نشینی ز تو ورزید　　از تلخی تیغ دو ابروان جان کوهکن آموخت
نرگس شده از حیرت چشمان تو بیخود　　لعل تو صفای بعقیق یمن آموخت
یوسف ز تو آموخت همه ناز و لطافت　　یعقوب ز تو ناله به بیت الحزن آموخت
استاد بلوح دل خط تو نوشت　　از روز ازل عشق رخت را بمن آموخت
در طاق دو ابروی تو بتخانه اساس شد　　ما سجده نمودیم ز ما برهمن آموخت

عمریست براهت نگرانست عزیزی
این شیوه ز نرگس و هم نسترن آموخت

خط میندار آنکه بر لعل لب آن دلبر است　　لشکر مورست کان برگرد تنگ شکر است

نی غلط کردم بگرد تنگ شکر مورست　　از برای قتل من آورده خط لشکر است
نیست خط خضر اینجا سر بدر کرده خضر　　از کنار آب حیوان یا ز حوض کوثر است
خضر را کی رتبه باشد شاه زنگ است آنکه او　　بهر یغمای روم آورده اینجا لشکر است
نی غلط کردم نه یغمای روم اینجا برد　　بر بیاض مصحف رویش قطار مسطر است

نیست مسطر دود آه این عزیزی کان
سر کشیده از کنارستان لعل احمر است

در جهان بیوفا هر کس که آمد درگذشت　　گر دهان پر خنده بودش یا بچشم تر گذشت
ای بسا گلچهره کاندر زیر خاک تیره شد　　ای دریغا کین همه خوبان سیمین بر گذشت
آنکه غیر از قند و شکر طعمه اش چیزی نبود　　چونکه زهر مرگش آمد پیش از شکر گذشت
منعمان با مال ناز بیند چون گردم نگاه　　یک برابر مستحق و منعم از این در گذشت
هر که محراب دعا ابروی جانان ساخت　　فتوی پیر مغان این است کو کافر گذشت
ترک دنیا لذت عقبیست گر آگه توئی　　حق از این مشغول گند آنکس که او از سر گذشت

ای عزیزی دل مبند بر دنیای دون کین چنین
نکته نیکو کن ز حکمت دارا و اسکندر گذشت

ای نوح ز حیرت دل من خون است　　چشمم ز فراقت همچو جیحون است
گل شبنم از لعل تو دشنام نگارا　　با لعل هرا چو در مکنون است
هر کس که دل آویخت بر لفان سیاهت　　رسوای زمانه همچو مجنون است
تنها نه شهرت ز تعریف جمالت　　لیکن طرفه خبر بدشت و هامون است
روزیکه کنی نیکستی توی عزیزی　　از لطف تو طالعم همایون است

دلبر مرا بکشت تغافل بهانه ساخت
در گردنم ز سلسلهٔ زلف خود فکند
هر چند عرض حال خود نمودم بخدمتش
از خنده سر کشید جهان روشنی گرفت

دین و دلم ربود بیار را بهانه ساخت
با کید غمزه دام بلا را بهانه ساخت
یا من سخن نکرد و حیا را بهانه ساخت
خندید نور شمس غزا را بهانه ساخت

دیشب بخانه اش پی نظاره شد عزیز
گریهٔ فاز عشا را بهانه ساخت

دل جرعه کش و صدرت خمخانهٔ فقرست
بیماری عصیان نشود بهیچ چیز
از مدرسه و صومعه و کعبه چه پایی
آبادی دنیا و سرافرازی عقبی

جان داعیهٔ بادهٔ پیمانهٔ فقرست
زیرا که دوا آتش شفاخانهٔ فقرست
این گوهر مقصود که کاشانهٔ فقرست
این گنج خداداد بویرانهٔ فقرست ۳۶

انگیست که مجنون صفت اندر پی لیلات
مستانه عزیز است که دیوانهٔ فقرست

رخت تا چند در زیر نقاب است
چرا کاکل برخ افکنده داری
بهر مویی که آید در سر توست
خمار چشم مژگان دراز است
بیک گردش دو چشمانت یا ...
بران رخ خال مشکین سوخته
نعیصدم تا کشیدی تیغ مژگان

نگر از آن مشتاقان جواب است
نه جای عقرب اندر آفتاب است
حباب پی حسابان سحر حسابست
مدور خانهٔ مردم حجابست
هزاران خانهٔ تقوی خرابست
زرنگ توده بر برگ گلاب است
عزیزی سود دل اندر آن کباب است

دلبری دارم که رویش چون گل است
در سرم هر روز از عشق رخش
از شراب وصل او هر دم مرا
در هوای آن گل رخسار او
به که در یادش کنم جان سوخته

بوی او مشک است بویش سنبل است
این چه بازار قیامت غلغل است
بچم چم بو سست و بانک قلقل است
ناله‌ها چون نالهای بلبل است
زانکه تنها چون گذر بر پل است

گر بگوید مستان سکوت می‌سکنی
این تیزی عشق تو از کابد است

چه خوش باشد که باشم در خیالت
نشینم گوشه‌ای تن‌ها بیادت
گهی در خاطر آرم چشم مستت
گهی گریم بطرز عشوه‌هایت

بیازم عشق با طرز جمالت
بیاد آرم من از روز وصالت
گهی آن سرو قد نونهالت
بخندم زان جواب و زان سؤالت



گهی گویم عزیزی باید امروز
که بینم ماه نو را با هلالت

محبوب پری چهرهٔ گلفام من این است
از زیرکی خویش گرفتار دو دام
تا شکر وصلش بخشیم جان بسپارم
ای محتسبا چند زنی طعنه بدیهم

معشوق گل اندام دل آرام من این است
زلفین سیاهش بنگر دام من این است
کامم چو لب گلبنش برسد کام من این است
چون من بپرستم بتم اسلام من این است

روزیکه عزیزی بچنین زمزمه اقرار
گوئید بهشیار که پیغام من این است

این دل ز غم عشق تو خونابه آلود است
مجنون صفت از بسکه گرفتار خیالم
چشمت نه مشابه کنم امروز به نرگس
هر قطره که از چشم من افتاده بعقیق
دریاوییه هجر است کشتی این دل
روزیکه دل از عشق تو دل در بر خود دید

پیمانه و	۳	میخانه است
دل واله و	۳	شیدا است
مستانه و	۳	شهلا است
دردانه و	۳	لالا است
یگانه و	۳	تنها است
دیوانه و	۳	رسوا است

صد تیر خدنگش خورد و محو دشش عزیزی
زیرا که جفاهای وی از ما است که برما است

ز مرگ ایدوستان کس را حذر نیست
اگر نیمی درصد سختی بدنیا
پدر مشفق بود از بهر فرزند
منازاز یاری کس اندر آنجا
اگر هرزی زبان دوستان را
چه پیوشی بتیغ خفتان دوجوشن

نباشد کس کزین ره آش لازم نیست
بغیر از مرگ چیزی سخت تر نیست
ولی آنوقت بر دای پسر نیست
که آنجا غیر حق یار دگر نیست
گریزت از قضا و از قدر نیست
که جوشن تیغ مردن سپر نیست

ازین پند عزیزی سود نبود
ضمیر عاقلان سود کار گر نیست

چشمیکه مرا کرده چو بیمار همین است
ببریده سرم سو مرغ با خم ابرو
در سلسلهٔ زلف دلم بسته بزنجیر

افروخته در خرمن من نار همان است
زنگونه مرا کرده دستکار همان است
در گردن من بسته چو زنار همان است

کبر

۳۲

کلب گزد دکاه تبسم کند از ناز
هرگونه مرا امید همه از ار همین است

هرجا که عزیزی رود آنجا دست مهیا است
دریا دیه د کوچه و بازار همان است

ایدل دو روزه زندگانی غنیمت است
گر توی مشرق است مکانم ویا حلّ
ماهر قدر مریض غم عشق می توئیم
اندر جهان فانی اگر بشنوی کافی

در پیش روی دلبر رعنا غنیمت است
اندر هوای یثرب و بطحا غنیمت است
لیکن همیشه بر چو مداوا غنیمت است
حیدر و در حمد گفتن مولا غنیمت است

تا جان ترا بتن بود ای ندیم عزیز یا
سر باختن درین سر و سودا غنیمت است

زعشق آنچنان بیتابم ایدوست
هلال ابروئیت ای ماه تابان
بده زهری ز دستت تا بنوشم
چو خور از برج طالع بر کشم سر

که نی خوردم بود نی خوابم ایدوست
بود هم قبله بسم محرابم ایدوست
که زهر توست شهد نابم ایدوست
اگر آهی شبی در خوابم ایدوست

عزیزی از درت دارد گدایی
مکن نومید از این بابم ایدوست

سوگند بعقد انگبینت
سوگند بحلقه های گردن
سوگند بقبلهٔ دو عالم
سوگند بآیت مکارم

یعنی بدو لعل شکرینت
یعنی که دو زلف عنبرینت
یعنی بتوجه جبینت
کو خوانده خدا از لطف تبینت

غیر از تو کسی نیست که هستی
بود بتبریزی خوبیت

سنبل زلف سیاهت شانه زدن آئین چیست
حلقهٔ زلف تو دام مرغ دل گردیده حیف
ماتم ما لایق قدر دکان کس کجاست
مصریان را دیده از زلیخا بیخبر
گریها هر من حقیرم قلب من عرش خداست
باده از ساقی وحدت نوشیده ایم ما

قصهٔ حسن ترا افسانه میداند چه چیست
لیک قدر قمری یا دانه میداند که چیست
حالت دلدادگان شوخانه میداند که چیست
آه آتش بار او بتخانه میداند چه چیست
قدر دُر بی‌بها دیوانه میداند چه چیست
مستی این باده را پیمانه میداند چه چیست

چند گویی حال دل در پیش یار دردم
ای تبریزی حال تو جانانه میداند که چیست

امروز چون بباغ دلم سیر دیگر است
ما را خیال آن قدر غنات در سر است
روزی که رو نموده از بهر این گدا
ماه را از تو ایم و رقیبان ترا قریب
تا مرآت جمال تو پوشیده روز من
از تار زلف تست ظنا پایکر دلم

باز آی تا که دل تو در قفص اندر است
خاطر مشوش است بدان طبع مضطر است
عشقت خیال البته بجانم مصور است
این کار هم ز گردش چرخ مدور است
خاکسترم بباد و هوایت مکدر است
آری کسی که بنده بود شاه پرور است

ای گل ترا نه بنده عزیز نیست گلفروش
توان گلی که رنگ خیالت بسر است

روی چون ماه بزینت است
نرگسش رهزن دین ایمان است

۳۳

دریا

در پی قصد دلم ابروی او
تر رخش لمعهٔ انوار صفا
سامری دید رخش گفت سحر
سرخوش باده خوری عشوه گری
هر که بوی سر زلفش نشمید

گر کمانی بکمین است این است
آفتابی نه بزمینست اینست
سرو با سحر مبین است اینست
آنکه مخمور شبان است اینست
گفت اگر نافهٔ چین است اینست

شاکر عشق حرامست مرا
ای تبریزی غنیمت اینست

ای سرو ناز اینهمه جور و عتاب چیست
در آتش فراق تو از بسکه سوختم
هر چند انگن زرخت پرده بگرمان
از ابر چشم گریه طوفان ز باده گشت
یکبار بر فروز گل روی خویش را
سوزنده چو فراق تو دوزخ کجا بود

بر بیدلان کرشمه عالیجناب چیست
معلوم ما نگشت که حال کباب چیست
جانا بروی ماه تو انیدم نقاب چیست
در روی آفتاب تو انیدم سحاب چیست
بی روی تو نمودن روی گلاب چیست
ای ترک شوخ بی تو ندانم عذاب چیست

از من مرو که تبریزی یک نگه
ای سرو ناز رفتن پا در رکاب چیست

ای دل هر روزه زنده که ما غنیمت است
ای نگار خسته را مهجور کردن خوب نیست
کشتگان عشق تو هستند مهجوران مدام
ای سلیمان در رکابت گر گذر داری برو

در پیش روی دلبر رعنا غنیمت است
لطف و احسان از ضعیفان در گذر
کشتگان را پای کفش در گور کردن خوب نیست
هوش کن در زیر پایت مور کردن خوب نیست

سالها شد اشتیاق روی تو دارم بدل — در نقاب آن روی مه مستور کردن خوب نیست

داغ عشقت ای عزیزی مرهمی در کار داشت
احتیاج از پنبهٔ منصور کردن خوب نیست

دلبر و رزین خسته گریزان است — من همچو سها او و ماه تابان است
تعریف و زلف عنبرینش را — دانستی کند که او نمایان است
از بهر کمند این دل خسته — در هر طرفی ده مار پیچان است
با قصد دل خستهٔ این مسکین — کشتهٔ تمکین کفر و مسلمان است
در خواب نما تو روی یا ماه سرو — لیکن بیداری من چو زندان است
بالعل لبت مرا عجب و فریب — کشتهٔ منفعل لعل بدخشان است
بنمای رخ خود ای ما بهر الم — یعنی که رخت چو شمع زندان است
ای لیلی یکی نگه مجنون کن — بیچاره نگوه در بیابان است

بیچاره عزیزی از فراق او
چون زلف سیاه او پریشان است

الشوخ نگه توجه بسیار ه ذنب است — پنهان مکن آن نرگس بیچاره ذنب است
از دیده به نور رخ ای یوسف مصری — زنهار تو هشدار مکن عار که ذنب است
از گردش دوران شده ام عاجز و مسکین — با سوی ضعیفان نظری آر که ذنب است
گردی تو ستمهای فراوان بمن زار — کن یکنظری سوی من زار که ذنب است
یک نکته ز من گوش کن از راه نصیحت — دلهای ضعیفان مده آزار که ذنب است
دیریست که یادی ز من خسته نکردی — رحمی بعزیزی کن و هشدار که ذنب است

از غمی

۳۷۵

از پیش دو چشم چوب ماه لقا رفت — من نیز ندانم دل من بکجا رفت
کر روح من از تن برود هیچ عجب نیست — زیرا که ز چشمم من جلوه نما رفت
چون یکنظرت کشت دوای دل ریشم — بفرست دوا را که جراحت زدوا رفت
روزیکه خطابم سگان در تست آمد — بنگر مکسی را که سر بال هما رفت
احرام حریم در تست آنکس که بربست — در منزل لیلی بار و شهان پی گدا رفت
شب بتو ز مرغ سحری دلبد و هر دم — زانرو که ندانند ز عالم که کجا رفت

با محتسب شهر بگوئید که امروز
از باده کشی بنده عزیزی بربار رفت

خرامان میروی گردم فدای قد و بالایت — بقربانت شوم کن یکنگه زان چشم شهلایت
بقتل من ز جا بر خاستی نازم ز زلف سیه — در ره زهر تفرح جای زده افتاده بر پایت
نگاهی کن بحال من نگار زیبا سرت گردم — در سرگردان مفتونم گرفتارم سودایت
بحلب ز رمن رحمی که از کف رفته پیدایم — دلی دارم مقید گشته بر زلف سمن سایت
چو مرغ نیم بسمل از خدنگ جلوه نازت — نجک افتاده ام خوش آنکه میرم در تمنایت
به بزم مدعی می نوش کردی لیک دشنام — ترحم کن بر من مسکین زلعل یاره بجایت

عزیزی سو مرادی نیست غیر از اینکه گر گردد
اسیر جلوه نازت بلا گردان بالایت

از فراقش بیقرارم الغیاث — باز میگوید که یارم الغیاث
دلربائی میکند از ما بسی — آن نگار شهسوارم الغیاث
نیست اندر کف زمام طاقتم — برده یارم اختیارم الغیاث

۳۵

در قدومش غیر ازین نقد روان
یکی روانش تمام گلستان
نقد دیتم کفر تفتیش ربود

تحفهٔ دیگر ندارم العیاث
هست اندر دیده فارم الغیاث
نزد عالم بوقارم الغیاث

تا عزیزی دیده روی ماه او
رفته است از دست کارم الغیاث

ای بسر نبض تو با کامل تقدیر عبث
آنچه بنوشته قضا بر تو از ان کم نه بیش
سالکی را که ارادت نبود دره دولت
در عمل کوشش مثوعزه و ویدم بقای
غیر الطاف الهی بکسی دل ننهید
سر نه اندر خط تسلیم و در سعی جهان
برید قدرت حق هست کلید ارزاق
زده ام دست بدامان توکل شب و روز

دست اندافتن اندر دم شمشیر عبث
بی سبب روز و شبان لیتن تدبیر عبث
کوشش بی طلب و هم کشش بی تیر عبث
سید و خواجه کی و فاضل و مرد عبث
بهر ارباب کرم حاجت و توقیر عبث
سینهٔ خویش نمودن هدف تیر عبث
جستنش از در هر ناکس با تیر عبث
تا بدیدم که طلب کردن اکسیر عبث

ایعزیزی چو کمال تو روزی بدهد
سفر هند تو تا خطهٔ کشمیر عبث

زپا افتاده ام بیچاره یا غوث
مشرف کن به بغداد شریفم
ز تو خواهم مدد در دو جهان
انتهی سید و سلطان فقیرا

نیمها با دل صد پاره یا غوث
ازین غمخانه کن اواره یا غوث
هستم عاجز و بیکاره یا غوث
توئی بیچارگان را چاره یا غوث

زلطف

زلطف خود عزیزی سو رها کن
رود نفس اماره یا غوث

بچشمت غمزه دارد کار گاهی این گاهی آن
زباد صبح و بعد بروبت زلف کفتم
تو کافر خوی زلف عنبرین در گردن آویز
قدت از ناز گه شاخ گل نورسته ماند
تبقریبی ترا دیدم و خود دانستی وزی هم
عجایب عالمی دارد که سروت در کنار آید

چو طبع مردم بیمار گاهی این گاهی آن
نکاهش میر هوای مار گاهی این گاهی آن
برهمن وار این زنار گاهی این گاهی آن
ز مستی سر شود لبیار گاهی این گاهی آن
که شد عالم دیدار گاهی این گاهی آن
بغلطد چون در شهوار گاهی این گاهی آن

عزیزی موسم ایام وصلت کی نخواهد یافت
که شد چرخ ناهنجار گاهی این گاهی آن

دو چشمت میکند بیداد گاهی این گاهی آن
بپیچیده ام چو مویی پیش شمع عارضت آیدم
شراب ناب نوشیدی نیازم لغزش پایت
کهی تا حالا و که خنکی کهی با غیر بکرنی

دو تیغه میزند جلاد گاهی این گاهی آن
که زلف اندر رخت افتاد گاهی این گاهی آن
هر شاخ گل قد از باد گاهی این گاهی آن
ترا تعلیم داد استاد گاهی این گاهی آن

عزیزی خورده از چشمت شراب و مست میآید
که مضمون زر قلم افتاد گاهی این گاهی آن

چه خوش باشد دلم در بند الکاج
مریضم از لب و دردیت شفا شد
بمکتب آمدم دیدم جمالت

که باشد با تو ام پیوند الکاج
بنوشم زین گلاب قند الکاج
چه بودی گر تبود آخوند الکاج

بروی آتشینت چشم بد باین | بسوزد همچنان اسپند الکلاج

به تقریبی نگاهی گاه گاهی
عزیزا کنی خورشید الکلاج

ای آنکه بوصلت دل حیران شده محتاج
اسیر و دل افروز نیا زنگری حال
از زردشتی در کمربار تو ای ماه
ز خرج حسنت همه سامان چو گدا ام
و بیرست که از هجر رخت گریه کنانم
از پرده برون آی فدا را تو زمانی
گر زخم زدی سینهٔ ما را چه بجا شد
اندر هوس زلف سیاه و رخ ماهت
از خوان کرم رو مکنم الله عالی
من تشنهٔ چاه زنخدان تو ام الله

با هیچ خبر نیست ه یاران شده محتاج
کن رنجه قدم زانکه گلستان شده محتاج
در دیدن او شمع شبستان شده محتاج
در خوشه کشی یوسف کنعان شده محتاج
یا ابر رخت قطرهٔ باران شده محتاج
زیرا که بروی تو نمایان شده محتاج
نیست دوائی که بدرمان شده محتاج
این بنده بفقر و بهلالش شده محتاج
یک لقمه ز جودت که گدا نان شده محتاج
یوسف بهمان چاه زنخدان شده محتاج

داری نظری مرحمتی سوی عزیز
ای آنکه بوصلت دل حیران شده محتاج

من شاعرم و پای سر و پا را نکنم مدح
دل بلبل گلزار رفیقان شفقت آ
جانم بفدای قدم رند طریقت
پردخت صفا آینه زانکه نماید

هر ناکس و بی عزت و خوار انکنم مدح
یعنی بجهان یار دغا را نکنم مدح
نی زاهد باروی دربار انکنم مدح
رنگار حوری روی سیاه را نکنم مدح

پرداز

۳۳۶

باشد چو پلید صحبت ارباب تظلم | در عین ملایم بلا را نکنم مدح
تا خون مراد در سر انگشت بیالود | گر دست شهیدم که خمار انکنم مدح

چون رازق ما قادر یکتاست عزیزا
آن به که دگر شاه و گدا را نکنم مدح

کو فرصتی که نوش نمایم شراب تلخ
معمورهٔ جهان همه خراب عدم بود
افسوس چارهٔ نبود از هجوم صبر
دل از غم نگار حریفی کباب شد

از چشم خون فشان بگجا کم زی آب تلخ
راحت کجا روات که سازم بخواب تلخ
چون یار لب شکر نماید خطاب تلخ
در خدمت قبول نیامد کباب تلخ

کردم سوال بوسه عزیز ز لب شکرش
چین در جبین نهاد بگفتا جواب تلخ

اسیر هجر بوصلت رسیدن آرزو دارد
اگر نیز نه در شصت ناز آری دل حیران
چو میدانی که طفلان میل دارد روی تیغی
قدت چون سرو در دی گلستان تازه بوی نهان

ببال شوق در سوی پریدن آرزو دارد
بخاک و خون در آن میدان طپیدن آرزو دارد
لب لعل تو این مسکین مکیدن آرزو دارد
گلی از آن گلستان بنده چیدن آرزو دارد

ز حق هر کس بقدر همت خود حاجتی خواهد
عزیزی روی ماه دوست دیدن آرزو دارد

مه رخ چو پردن ز محمل نشیند
جهان گریم از هجر آگاه چاره
چسانی زنده کانی کنم انداز

شود خون گلگون و گلشن نشیند
گر گشت وجودم ز غا مش آتش
رقیبم بوی ما چون مقابل نشیند

رگ

رگ جان کنم دام و دانه مردم
که اندر سراپرده دل نشیند

پس آنگه عزیزی نهد دار طرش
چو آن مرغ بر خوان مگس ننشیند

بعید از آن بت طناز از تو بی وفایی کرد
بعمر خود ز من زمیدا زنی جدایی کرد

چو مرغ نیم بسمل صید دام او شدم روزی
که در دام زلف خود یکی خال سیاهی کرد

چو او از پرده بیرون شد شدم از خود
بجو در جلوه شد از ناز خود را خودنمایی کرد

بجو گفتم دل اندر دلبران هرگز نمی بندم
دل از من برد آن دلبر عجب زور آزمایی کرد

عزیزی از جفا و جور هرگز کینه ورزندگی
نگرده هیچ تقصیری نکات هر چه خواهی کرد

دل ترا نور ذات می گوید
بازار آن صفات می گوید

در دو کون دلم مکان ترا
راز همه شش جهات میگوید

گر بمیرد نمیرد آن زنده
و بر دیت صلوة میگوید

لب لعلی تو آب حیوان را
شربتی از حیات می گوید

این عزیزی صلوة بی پایان
تا بود در حیات می گوید

بجاه و بکنت و اقبال نازیدن ستم باشد
زدست نیستی از موج نالیدن ستم باشد

مزن لاف محبت با کسی کز مهر یار اولا
که زان یار قدیمی زود رنجیدن ستم باشد

بجو از زاهدان وقت راه تیغ اهل دل
که کور اندر زنگیان راه پرسیدن ستم باشد

پی تعمیر این ویرانه هر کس خشت بندد گرد
درین وحشت سرای دهر بالیدن ستم باشد

کسی کز نشتر خار ملامت ایمنی خواهد
ز گلزار وصال دوست گل چیدن ستم باشد

ازین پس دل نبندد اکنون بتان نوخطان کانها
به آهوبان وحشی عشق ورزیدن ستم باشد

ز سر عشق می پرسند هشیاران نمیدانند
که با ناخن سر شوریده خاریدن ستم باشد

مرا با تجربه معلوم شد راز نکو گفتند
به پهلوی رقیبان یار را دیدن ستم باشد

کمند دوست در گردن سر ما و خط تسلیم
که از قلابه تقدیر پیچیدن ستم باشد

بکوهستان لبی کردم رسانم عاقبت دیدم
بدل ها تخم مهر خویش پاشیدن ستم آید

عزیزی ده چه خوش گفته نیاز این مصرع دلکش
بدر بار خسیسان جبهه سائیدن ستم باشد

خوش آن سر کز تو دائم تو باشد
خوش آن دل در تمنای تو باشد

زهی چشمی که ریزد اشک خونین
که آن لولوی لالای تو باشد

چو دارد جلوه حسنت در دل ما
چرا عاشق نه شیدای تو باشد

چه خوش باشد که هر که نیم جامی
سر خم در کف پای تو باشد

چو دامانت نمی آید بدستم
همان به دل که گویا تو باشد

قیامت میکنی قامت میفراز
که محشر قد و بالای تو باشد

دل دیوانه ام زنجیر بند است
که آن زلف سمن سای تو باشد

مرا مقصود اندر کعبه و دیر
جمال عالم آرای تو باشد

ز دو شنامی رسانم سر بر افلاک
گر از لعل شکر خای تو باشد

نصیبی در ازل با هر که دادند
عزیزی را که شیدای تو باشد

گر دلبرم از خویش براند چه توان کرد ‌ ‌ ‌ در جان ز غم خسته ستاند چه توان کرد
شرح غم خود نامه نویسم بدل زار ‌ ‌ ‌ آن یار که این نامه نخواند چه توان کرد
دل برده بصد دلبری انگلیز عیّار ‌ ‌ ‌ در خون دلم غرقه نشاند چه توان کرد
از فرقت رویش بخدا زار و زبونم ‌ ‌ ‌ احوال دل خسته نداند چه توان کرد

اینقدر عزیزی مه من خون دلم کو
از چشمهٔ چشم نفشاند چه توان کرد

چو رویت ماه و خورتابان نباشد ‌ ‌ ‌ چو چشمت مست نرگسدان نباشد
چو یاقوت لبانت ای نگارا ‌ ‌ ‌ صفای لعل اندر کان نباشد
صبا پیغام زلفینت صبا گفت ‌ ‌ ‌ کفش سنبر در کان نباشد
چنان قدت بخوبی برکشیده ‌ ‌ ‌ که دیگر سرو در بستان نباشد
ز عشقت پای در دامان کشیدم ‌ ‌ ‌ چو زلفت پای در دامان نباشد
چو کیشت ناوک بیداد دارد ‌ ‌ ‌ چرا لخت دلم قربان نباشد

ز جان بگذر عزیزی در ره عشق
که این ره رفتنش آسان نباشد

افسوس آدمی که دل افکار میرود ‌ ‌ ‌ با کیسهٔ تهی سوی بازار میرود
زین مهربانی که فدا کرده بر او ‌ ‌ ‌ آخر چه شد از نگه یار میرود
ایوان خویش گرچه رسانیده بر فلک ‌ ‌ ‌ هنگام آخرین تنگ غار میرود
شاهی که شوکتش نشود در حساب و فهم ‌ ‌ ‌ بنگر با آخرش که سبکسار میرود
امروز آخرین که سرانجام کار تست ‌ ‌ ‌ کن کوششی که کار تو از کار میرود

نیکو نفیاعتی بکف آرید در جهان ‌ ‌ ‌ لیکن بی نفیاعتان بته نار میرود

صد بار شکر حق بکن هر دم عزیزیا
کانجا شفیع احمد مختار میرود

با آخر دلربا دیوانه ام کرد ‌ ‌ ‌ غم آن بیوفا دیوانه ام کرد
وفا میجستم آن عاشق کش مست ‌ ‌ ‌ بصد جور و جفا دیوانه ام کرد
نسیم آورد بوی مردو زلفش ‌ ‌ ‌ صبا یا و صبا دیوانه ام کرد
شدم ملاح در دریای عشقش ‌ ‌ ‌ که آخر ناخدا دیوانه ام کرد
نگاهش شد بلای جان زارم ‌ ‌ ‌ بلا اندر بلا دیوانه ام کرد
بتو داش سر زنی رفت بر باد ‌ ‌ ‌ چو زنیسان در هوا دیوانه ام کرد

عزیزی باش هشیار و نه بیدلش
که یار مه لقا دیوانه ام کرد

مدتیست دلدارم در نظر نمی آید ‌ ‌ ‌ مرکب شوخ عیارم در نظر نمی آید
غم گرفته جانم سوی مغز استخوانم را ‌ ‌ ‌ شاهد دل زارم در نظر نمی آید
روز من سیه گشته حال من تبه گشته ‌ ‌ ‌ شمع این شب تارم در نظر نمی آید
مرکز صدف ما را مانده ظلمت و ابتلا ‌ ‌ ‌ درّ عدن شهوارم در نظر نمی آید

ای عزیزی مسکین باش وایا غلیت
ای دریغ کان یارم در نظر نمی آید

دل برد نم آن شوخ جولان کرده می آید ‌ ‌ ‌ تنگ بسته سمند خود دل و جان کرده می آید
زهی عیار خونخوارئی که با قدم دراز نگارا ‌ ‌ ‌ بگرد روی ماه خود پریشان کرده می آید

زخون عاشقان در دست میبندد حنا رنگین رخ
گهی خشم و گهی قهر و گهی با شکر آمیزی
به بستان میرود زان سیب غبغب کار نارنج تازه
شوم قربان آن کیش کز تیر و کمان خونین

بعد ناز و کرشمه یار سامان کرده می آید
بقصد بردن دلها چه دستان کرده می آید
هزاران یوسف اندر چاه کنعان کرده می آید
هزاران همچو من را زار و قربان کرده می آید

عزیزی دوست می آید بدو زلف پریشان
بهای مشک سوده در بها ارزان کرده می آید

بار ها گفته است باز خبر خواهم کرد
تو بگلگشت چمن سرو دیدن ز قفا
رخ نما ورنه حق دل شده از فرقت تو
داد این خسته بده ایشه عالی ورنه
چند من منتظر وصل تو باشم ای دوست
با خیال تو به نرد محبت بازم

گه ستمکار زخمت صد گله سر خواهم کرد
دست افسوس بهم توده نظر خواهم کرد
جان بجان شده از چشم بدر خواهم کرد
ظلم و بیداد تو در خلق سمر خواهم کرد
قوت این منتظری خون جگر خواهم کرد
زین تمنای عجب شب سحر خواهم کرد

گر شوم خاک عزیزی بخدا بر در دوست
کی جدا دست ازین حلقهٔ در خواهم کرد

ای حریفان رخ ماهش نگرید
قد برافراخته چون سرو روان
پرنیان در بر و گل دسته بسر
از نزاکت حرکات سرورد
منبلط ماه نقم اورا

چشم مخمور سیاهش نگرید
پای تا سر سر و پایش نگرید
تکمه و بند قبایش نگرید
سنبل طرف کلاهش نگرید
در جبینش نور و صفایش نگرید

اداد

دیگر ز لب که کجا خواهی رفت
میرود سیر چمن غمزه کنان
تیغ ظلم تنگ ریش زنی است

تیر در شست نگاهش نگرید
عاشقان بر سر راهش نگرید
مرهم ریش و دوایش نگرید

چون عزیز است ذلیل غم او
دولت و عزت و جاهش نگرید

گر بگلستان نرسی باد صبا میرنجد
زلف در شانه مکش کز تنگی طرهٔ او
ماه من یک نظری جانب این خسته فکن
چشم مست تو ز من خسته میان ابلد
حیف آمدست که در خون تن آغشته بود
گر کنم بوسه طلب از لب تو رنجه مشو

جعد کاکل ز تو ایمه بخدا میرنجد
چوب شمشاد بعد نشو و نما میرنجد
ورنه بسیار شوی ایندم که سها میرنجد
گر نه بینی بمن خیل و سپاه میرنجد
گر کف نقرهٔ خام تو حنا میرنجد
کی شهنشه ز سوالات گدا میرنجد

قدم خویش مدار از سر این خاک دریغ
که عزیز از سر طلب هما میرنجد

یا رب مه من چه نام دارد
شاهیست مرا که صد چو جمشید
گیسوی کمند و خال مشکین
گه لطف گهی عتاب و گه ناز
با من ز محبت نهانی
خورشید حجاب او نیازم

کاندر دل من مقام دارد
بر درگه خود غلام دارد
این دانه به پیش چه دام دارد
اسباب کرشمه تام دارد
تیغیست دو در نیام دارد
بر تو سر قاصی و عام دارد

جان کی بری از غمش عزیزی
این باز که با حجام دارد

طریق هوشیاری را شکستم تا چه پیش آید / میان حلقهٔ رندان نشستم تا چه پیش آید
مرا گویند هشیاران که مگذر ترک این سودا / خطا شد این نشان تیری که بستم تا چه پیش آید
رقیبان هرچه میگویند اندر حق این مسکین / سخن بی‌پرده میگویم که هستم تا چه پیش آید
شدم از کوی مسجد عازم میخانهٔ رندان / بجای سبحه جامی بدستم تا چه پیش آید
رها کردیم ما سررشتهٔ دنیای فانی را / طناب خودپسندی را گسستم تا چه پیش آید
بلاجو گشته ام در مجلس قالو بلا ارنی / عطا کرده یکی جامی الستم تا چه پیش آید

عزیزی دانه‌سان هرچند بودم زیر خاک غم
بحمد الله ز زیر خاک رستم تا چه پیش آید

یارب ز تن آن جان جهان سوی که خبر کرد / آنکس که مرا کشت بجان سوی که خبر کرد
چون موی بشمع رخ او سوخته گشتم / از حال من آن موی میان سوی که خبر کرد
یکغمزه بمن کرد از ان گرد شهیدم / یا قصد من آن غمزه ستان از که خبر کرد
دوش از لب لعلش می مستانه کشیدم / زین رمز بگو پیر مغان سوی که خبر کرد
حال از غم آن دلبر جانانه برآمد / ای وای چنین آفت جان سوی که خبر کرد

المنة لله عزیزی ز سر عشق
گردید خبر راز نهان از که خبر کرد

گفتم نصیب من لب نوشت شود نشد / اشکی چکیده ام در گوشت شود نشد
هشیاری ام گسیخت سررشته آخون / منظور چشم باده فروشت شود نشد

خود را چو موی کردم و پیچیدم از غمت / شاید چو زلف در سر دوشت شود نشد
بودم قلندر ره تو نیم بسملی / باشد بجای آبرم هم‌دوشت شود نشد

در دانها ز کلک عزیزی عجب فتاد
گفتم مگر که زیور گوشت شود نشد

که دارد در جهان قیمتی گوهر ز ارباب سخن دارد / ز فیض خاموشی ما سوز آداب سخن دارد
کباب از خون دل نقل از لب معشوق می‌باید / هر آنکس مستی دل از می ناب سخن دارد
عقیق و لعل و یاقوت و زمرد در عمانی / همه با آب قدر و قیمت از آب سخن دارد
نه هستی مرد کار ار تا نگند بازنده کالای لفظ / چنین اطوار یکرنگی که اصحاب سخن دارد
چو لوح اندر دل خود بسته نقش همکلم / قلم هم سجدهٔ تسلیم القاب سخن دارد

زمانه چون زمستان خلق هرچند افسرده است
عزیزی استراحت زیر سنجاب سخن دارد

گر کسی مایل دیدار تو باشد چکند / همچو من بلبل گلزار تو باشد چکند
بر رقیبان که ترا مرحمت و لطف بود / خستهٔ هجر اگر یار تو باشد چکند
همچو من نیست وفادار کسی بر در دوست / گر چو قطمیر وفادار تو باشد چکند
پیره زالی که به بازار تو آید باید / بی‌بضاعت چو خریدار تو باشد چکند
دل هر یک ازه مجموع پریشانی بود / عاشق نرگس بیمار تو باشد چکند
عندلیبی که بود سوخته سر تا پایش / مایل گلشن رخسار تو باشد چکند

واعظان وعظ کنندم که مده دل بکسی
چون عزیزی که گرفتار تو باشد چکند

دلبر که جهان نیست تهان زان که باشد / در کلبهٔ ما نیست بایوان که باشد

یارب ز که پرسم که همان سرو دلفروز / آزاده دهر خوش بگلستان که باشد

ما در غم او در فرشبان گوشه نشینیم / آن چلبی آزاده بهستان که باشد

در درد دو غش خلق چه مانند گرفتار / آیا که می سازد و درمان که باشد

از ظلمت هجرانش بمردیم خدایا / اندیشه من شمع شبستان که باشد

جان و دل ما برده ندانیم که امروز / یاری که می بندد و جانان که باشد

ما جمله پریشان و ندانیم عزیزی
شیرازهٔ اوراق پریشان که باشد

عیش جهان بکام تو شد شد نشد نشد / این توسنیست رام تو شد شد نشد نشد

این زوجهٔ مطلقه بسیار جو نوشت / حالا اگر بنام تو شد شد نشد نشد

این باده ایست هر که ازو در کشید رفت / اینهم اگر بجام تو شد شد نشد نشد

با کس نکرده هیچ وفا طایر جهان / گر قید او بدام تو شد شد نشد نشد

کفی نصیحتی بر فیقان عزیزا
هر کس که پر کلام تو شد شد نشد نشد

اندکی ای دوست بر ما بلا زود / بر عاشقانت جور و جفا زود

دریوزه دارم از خوان جودت / بهر شاهان خیر گدا زود

رنجوری ما از حد گذشته / از لطف خود ده بر ما دوا زود

از بهر تو رخ با دل سیامان / کن ای نگار اینهم عطا زود

شد عاشقانت از هجر بسمل / ودی خدا این رویت نما زود

از ما گدایان رویت مپوشان / برده سلیمان باد فنا زود

نزدیک حشر است بگو عزیزی
بر کج دلان حق بدهد جزا زود

بیا زمزمهٔ آهم را که جان از قافیه میخیزد / هزاران نغمهٔ جان سوز زین کاشانه میخیزد

هر اندر شمع رویش سوخت نازم منصب او را / که از خاکسترش صد فوج پروانه میخیزد

سرم از نشئهٔ مخمور است و من از هجر مخمورم / هزاران نغمه از این ساغر و پیمانه میخیزد

بخلوتخانهٔ چشمم نگفتم خواب شیرین را / که زنجا روکه طوفانیست زین ویرانه میخیزد

شهید چشم مست نیمخواب یار اگر میرد / سر از خاک لحد گرید که دیوانه میخیزد

بنیاد دل بند ایجان که دیدم بارها او را / ز تو بشنیدم زند اوّل ولی بیگانه میخیزد

بقصد دانهٔ خالش عزیزی شد نمیدانست
که مسکین مرغ زیرک را بلا از دانه میخیزد

جو نیم شهید دو چشم تو صد هزار اند / غلام حلقه بگوش تو شهسوار اند

مرو مرو که همه کشته می شود ز فراق / بیا بیا که همه خسته و دلفگار اند

تو شهسواری و جولان کنان بپایم گر / که خاک راه تو در هر طرف سوار اند

عرق بعارضت افتاد عاشقان از شوق / مثال قطرهٔ سیماب بیقرار اند

بگیر گوشهٔ چشم عنایت اندازی / نگشود دل مجروح کامکار اند

چو خضر زنده نما سبزهٔ دل ما را / که منتظر همه در موسم بهار اند

عزیز با تو نه هرگز شکایت از غم هجر
چرا که مثل تو بسیار بیقرار اند

پرتو رخ تو قرص ماه ندارد
ماه چه باشد که آفتاب جهانتاب
دعوی خوبی اگر کند بر تخت خود
زاهد صفایان کیاه مهر تو جوید

تابش آن حسن و جلوه گاه ندارد
در حرم خوبی تو راه ندارد
حوزه رخسنت می دکلاه ندارد
مهر تو جز تربت کو گیاه ندارد

بنده عزیزی بدرد تو شده رنجور
غیر رخ زرد و دود آه ندارد

گر سر زلفت گهی رو جانب چین می کند
میستاند از سر فغفور چین و روم خراج
چین زلفت را بعارض همسر بهاوش بود
می نهند مشاطه هر کز خال باروی بهست
باز در کوشت چرا در دانه با آویختی
چشم مستت دلبریها می کند با قصد من

خط و خالت چهره را با زار با چین می کند
بالطافت گر سر آن چین عو چین می کند
کافر مکار ره را این دعوی دین می کند
مشک تیز بیا سر دوکان نسرین می کند
لبین کنار ماه هیچ هایی پروین می کند
ظالم پر چشم باین آن ... می کند

گر گهی گوید عزیزی آن جفا جور ادعا
قد سیاش ... خرم آیین می کند

هر سر اندر خیال روی تو باشد
اندلم از فراق اشک حال
با کمند در کر لقبیه نیابم
همه عالم امید روی تو دارند
کر بمسجد روم بکوی تو مایل

دلم مبتلا بکوی تو باشد
شده صد پاره گر رفو تو باشد
مکرم زلف مشکبو تو باشد
ردنمایی ز آبروی تو باشد
در خرابات جستجوی تو باشد

تیغم

تیغم ز قبول دولت شاهی
بعزیزی که تار موی تو باشد

خطی که بر رخ آن نور دیده می ماند
بقصد جان من ابرو و تیر مژگانش
برای ربودن دل ها مثل صیادست
نوبت طراز تبسم لبان مسکونش
سواد کاک مشکین بیاض کردن سو

بمثل سنبل تر نو دمیده می ماند
چنان سنان و کمان خمیده می ماند
و یا بمثل غزال رمیده می ماند
بمثل غنچه اندک دریده می ماند
چنانچه نقره جدول کشیده می ماند

بطرح نکته نیشینیان نخواهی گفت
عزیز با سخنان جدیده میماند

چون سرو تو از چمن براید
گر بهر تبسم فرامی
هر گاه روی لطف بازا
تا زلف تو در کف نسیم است
در جلوه که تو ... خویش

جان و دل من ز تن براید
دود دلم از کفن براید
فریاد ز مرد و زن براید
کی مشک تر از ختن براید
زیرم که نسترن براید

تصنیف عزیزی و غلامی ترت
از تیغ ز سخن براید

آن صانعی که صنعتش از سنگ زر کشد
آن قادر قدیم که در چرخ بیستون
از خار گل بر آرد و از چوب خشک برگ

از روز شام سازد و از شب سحر کشد
روز و شبان به این که چه شمس و قمر کشد
از نافه مشک آرد و از نی شکر کشد

از آب گنده خلقت انسان کند پدید — چشمش چو نرگس و مژه چون نیشتر کشد
آنکردگار پاک و شهنشاه بی‌زوال — این کشتگان را ز قضا و قدر کشد
از صنع خویش خشک کند رود نیل را — فرعون را گرفته به تحت سقر کشد

ز عشق آن کریم خطابخش جرم پوش
از قعر سینه بنده عزیزی گهر کشد

ما که ما را بجهان راه نفس می آید — بوسه از لب لعل تو هوس می آید
عشق خواند که کند عقل بهم زیر و زبر — دزد در ایمن ده بدنبال عسس می آید
ما که بی هیچ ز دنیا و فنا میگذریم — دست حسرت بسرم همچو مگس بر آید
گر شود بدرقه راه مرا لطف اله — کوه عصیان بنظر همچو عدس می آید
عارف آنست که بربسته کند بار رحیل — گوش داند که چه آواز جرس بر آید
عاشقم باک ندارم دگر از طعن رقیب — ظاهرا گر بسر دریا ته خس می آید

باش آماده عزیزی که ترا [illegible]
ناطلب کرده به یاری همه کس را آید

صفای چهره او رشک آفتاب بود — ز جعد دلکش او عقد مشک ناب بود
به پای او گل نسرین از حیا عرق آرد — هنوز پیش رخش ارغوان گلاب بود
بغمزه‌اش ز من مجروح صبر نتوانم — تبسمی که کند خون شیخ و شاب بود
وزید بوی بهار و شگفت لاله و گل — چرا ز نرگس مخمور او بخواب بود
ز نیش او دل ریش ناوکش گردید — مگر ز بند حبیب او قتل ما صواب بود
زهی خجسته کمانی که ز خمش بجهد — الف فلک ز خمش سرکشد خراب بود

عزیزا دل خود را بده بدان مژگان
که لایقست بچنین سیخها کباب بود

در مقدمت از آب دو چشمم گهر افتاد — سعد و رکه این تحفه ام مختصر افتاد
خط را چه مناسب که بود بر لب لعلت — این مور غلط کرد که اندر شکر افتاد
بسیار کس اند درین دهر مکافات — بنیاد ستم مانده ز بنیاد بر افتاد
برخواست قدر دو تو باقی ضعیفان — اندر قدمت زلف تو با عذر در افتاد

آهسته گذشتی و نبودت خبر از کس
بیچاره عزیزیست که در شور و شر افتاد

ز وداع هجر او جان غریبم سوخت آخر زار گشت — وز آن آخر ز خود بیرون شدم هوش و خطر شد
بهر جا پا نهاد از ناز خود آتش چو پا پرداز — در آنجا نسترن شد لاله شد گلهای احمر شد
ز زلف خویش روی ماه خود را ماله بر بستی — مسلمانزاده را این که اندر قید کافر شد
بهر کس لطف و احسان کرد چون نوبت بما آمد — دل سنگین او بی رحم گردید و ستمگر شد

عزیزی چون گرفتار غم هجران او گردید
حزین شد دل غمین شد ناتوان گردید ابتر شد

بآن گلرخ چو چین زیب دارد — که چین اندر سر چین زیب دارد
ببین اندر جبین خال سیاهش — میان ماه پروین زیب دارد
نقاب آتش عشقش بجانم — سموم گرم نارین زیب دارد
بهر کس جان سپردن سخت کار است — بجز این رسم و آیین زیب دارد
عزیزی در هوایش نوشته است — سپردن جان شیرین زیب دارد

دل داده شیدای نگارت بپبینید
این سینه مشبک شده از ناوک مژگان
دل در خم زلفش که اسیرست اسیرست
رنجوری و رخساره زرد دل دردم

مهجور غم فرقت یارت بپبینید
صد جای دل خسته نگارت بپبینید
آن طره مشغول بکارت بپبینید
از فرقت آن شاه سوارت بپبینید

از لعل لبش جو که بنوشید عزیزی
مستغرق دریای خمارت بپبینید

ولی سر دیگر دارم ازین کان نگه باشد
کجا فارغ زیم بی او درین دنیای باقی
جدایی ها که از دلبرکان خسته بر آید
کسی کو آتش هجران دلبر دید در عالم

خریفی های فردایم تبار از رخ نمی باشد
نباشد روزی از هجرش صدا آوخ نمی باشد
بود چند انکه تیر از ناوک شش رخ نمی باشد
دگر او را عذاب از گرمی دوزخ نمی باشد

مژگان دل عزیزی چند قطایا زبراو
یکیفتا هیزم تر لایق مطبخ نباشد

یا رب لب نازنین می چکند
هیچ سرگشته ام بدنیا کرد
عقل و دینم فدای دلبر شد
کشته تیغ ابروی یارم
فاتم عیراد می نسیم
من خیال بودم و خیال گشتم
این عزیزی خوشیت بستر

سرنوشت جهان می چکند
آسمان و زمین می چکند
عاقلان عقل و دین می چکند
اجل اندر کمین می چکند
فاتم اندر نگین می چکند
اینچنان و چنین می فکند
که قضا همچنین می چکند

ای حریفان بنگاه تیر آن دلبر کنید
گر رود با سوی گلشن آن به تیرین زبان
با سمند نازنوی شاه اعظم میرود
از سر انصاف نگر بالیان بگردش

آفرین بر جلوه معشوق سیمین بر کنید
فرش راهش را بجای سبزه چشم تر کنید
غلامش چون یوسف مصری است کر باور کنید
طعنه بر آب حیات و زمزم و کوثر کنید

بس خطرناکست رفتن سوی آن نازک بدن
چون عزیزی گردید آنجای ترک سر کنید

قدت در نازکی شاخ گل نوخواست سرو ماند
با ابروی کجت زیبد که قتل عاشقان سازند
ز شیرینی لبانت تنگ شکر را دهد خجلت
ستاره کاکلت بر رخ فتاده در بدل گفتم
خطت بر لب ستان کیمیا بر کرد حیوان رست
لطافت نازنینت از سر تا پا جنت

رخت در جلوه کاری چون مه تابان سو ماند
اگرچه کج نشسته لیک کارش راست سو ماند
سایت در تکلم طوطی گویات را ماند
در سنبل سایبان سرو پا برجات را ماند
بچشم اهل بینش رمز ناپیدات سو ماند
چو باز از بهشتی مر بسرارت را ماند

کمند فکرتم کی می رسد در کنگر نازت
عزیزی هرچه گوید نکته بیجاست را ماند

رخش خورشید انور می نماید
کمانم اینکه بنگام مکیدان
دو ابرویش سر چشمان نرگس
سمند ناز اندر زیر رانش
بدوران گل روش دارش

قدش سرو صنوبر می نماید
لبش چون تنگ شکر می نماید
نبش جوره غنچه می نماید
ز کوکی ماه در صحر می نماید
نبش سنبل تر می نماید

۴۵

نو رامان می‌رهد با طرف گلشن — خیابان طاوس و کبک خرامان می‌نماید

از اندرون زیبه دیده یک نقاش
عزیزی زار و مضطر می‌نماید

آن پریوش رخنه در جان می‌کند — چونکه روی خود نمایان می‌کند
خاطر ما را مدام آن شهسوار — همچو زلف خود پریشان می‌کند
خنجر کین از برای سینه‌ام — آن پریوش تیر مژگان می‌کند
با رقیبان باده می‌نوشد مدام — سینه‌ام صد پاره بریان می‌کند
مبتلای موی در روی خویشتن — هر زمان کفر و مسلمان می‌کند
عاشقان را دایم از کار خود ملال — جان من هر لحظه بیجان می‌کند

هر کسی را قسمتی کرده نصیب
این عزیزت غزلخوان می‌کند

پیش آن مه رخ گذاری داشتم نگذاشتند — شرح دل از حال زاری داشتم نگذاشتند
در سر راهش بسی بودم که آید ساعتی — در ره خود شهسواری داشتم نگذاشتند
چشم مخمورش مرا از نیم نگه زار و خسته ساخت — اشتیاق یک خماری داشتم نگذاشتند
چون کند تشنه لب هر تو دیدم سراب — ای جوان در کناری داشتم نگذاشتند

حالیا هر عزیزی جو پریشانی نماند
قصد شعر آبداری داشتم نگذاشتند

روی بگشا تا که نرخ ماه رویان بشکند — چون بسنجی بشکند بیشانه آسمان بشکند
سرو گر چند بهاف قامت را تو تا بشکند — خم شود همچون تو از هر آسمان بشکند

گر نمایی

11

گر نمایی یک شب آن جانب ماه جبین — سجده حسن تو سازد ماه تابان بشکند
عالمی افتد بگرداب بلا در پیچ و تاب — چون بروی عالم آن زلف پریشان بشکند
ذره‌ای گر برقع خود را از رخ برفکنی — گرمی بازار حسن ماه کنعان بشکند
لطف کن تشریف تماشای این مشتاقان بیار — تا بیکسو گردد این خیل رقیبان بشکند

از طفیلی سرور عالم همی گویم ترا
ای عزیزی درد تو آخر بدرمان بشکند

بس جفا و جور از دلدار من دیدم که دید — شاهدی کم را غم بسیار من دیدم که دید
دوش بشنیدم که برقع داد دشنام شنیدم — نکته‌ها از لعل شکربار من دیدم که دید
در گلستان شدم ز سر بردوم با بوده فراق — هر یک گل منت صد خار من دیدم که دید
زهر هجران سه طلا ز من خوردم که خورد — فتنه‌ها از نرگس بیمار من دیدم که دید
بسکه در بام غریبی خو گرفتم عاقبت — آفتاب مطلع الانوار من دیدم که دید
هر قدر بردم بسر غمهای یار خویش را — آخر الامرش بصد تکرار من دیدم که دید

شکسته‌ام — هر عزیزی ز اهدای بسیار طعنه میزنند / ای عزیزان اینچنین اسرار من دیدم که دید — اگر رایت مصطفی

محمد مصطفی

من گشته‌ام گدایت یا مصطفی محمد — جانم شود فدایت یا مصطفی محمد
تو را گرفته سر را اندر هوای رویت — سر باد خاک پایت یا مصطفی محمد
هر کس امیدوار د از در که الهی — امید فر لقایت یا مصطفی محمد
گشتم چو خاک در باد در هر طرف دوانم — هستم در هوایت یا مصطفی محمد
هستم مریض عصیان میده ز لطف جانم — یک شربت از شفایت یا مصطفی محمد

دیگر مرادم نیست گر بگذارمان به چشم — روی طرب قرایت یا مصطفی محمد

آخر بکن نگاهی بر حال این عزیزی
چون گشته مبتلایت یا مصطفی محمد

حلی واله و شیدا ای حب دلبرکی شد — در عشق لشد محو دو تن بود یکی شد
آمد به تبسم چو و لعل شکرینش — آندم به تکلم شد و شکر نمکی شد
از تاب می اندر گل رویش عرق آمد — یا گریه نظاره ما شبنمکی شد
یک میم بفزود احد از ره الطاف — لوح و قلم و عرش و سما و سمکی شد
و بخت خدا و یک محبت به محمد — سرجوشی آن دیگ ز آدم نمکی شد
ما کی و گر انباری این بار امانت — کار عجبی بار گران پا درکی شد
در اول اگر عشق با سهل نما بود — در کردن ارباب محبت تلکی شد

خلق بلکه خوردن خشم ست عزیزی
هرکس که خورد خشم یقین دان ملکی شد

آمد تیر عیار من یار نشد خوش شد — رسوا کنیم اندر سر بازار نشد خوش شد
با غیر نشست و عیب می کرد جان این لاله — از مکر حریفکان خبردار نشد خون شده
دوش آمده در پیش رقیبان خشیت دیدم — پوشیدم و از من چو دل ازار نشد خوش شد
بخار [illegible] — اما این خار خار دیوار نشد خوش شد

در هجر عزیزی آنقدر تلخی دیدم
تا هم چو بر آن لعل شکر بار نشد خوش شد

در سر زلف تو سر خواهیم کرد — با تو شب تا سحر خواهیم کرد

بهر توصیف لب لعلی و خطت — ملک تسلیم نیشتر خواهیم کرد
جز خیالت هرچه اندر دل رسد — در بدر از در بدر خواهیم کرد
شرح اندوه غم شب تار — ترجمان از چشم تر خواهیم کرد
از سر سدره و طوبی بگذریم — تا بران بالا نظر خواهیم کرد
سر بجیب فکرت خواهیم برد — ترک فکر خیر و شر خواهیم کرد

ای عزیزی تا بود جان در تنم
بوسه اش را اخذ جو خواهیم کرد

لب لعلت که موج آبحیوان در بغل دارد — خضر بهر نثارش مایه جان در بغل دارد
بگو صیاد چشمت سو نگاه جان ستان فرما — ز تحیرت هزاران داغ پنهان در بغل دارد
چو زنگی بچه افتاده زلف اندر بر رویت — پی دینی حقا جوی گلستان در بغل دارد
سواد سرمه چشم سیاحت کرده خاموشم — و گرنه ناله ام چندین بیابان در بغل دارم
خیال عارضت منتقی از خورشید و ماهم کرد — شب تاریک تنهایی چراغان در بغل دارد
سواد خال بر رویت دو بالا کرد الحانم — بنازم کعبه کو کافرستان در بغل دارد
وداع ای زهد و تقوی الفراق ای علم و دانائی — ادا [illegible] آن لعل سخندان در بغل دارد

برهمن بت پرستی از تعلیم میکرد
عزیزی زان سبب تصویر جانان در بغل دارد

مرا از وعده وصلت بدل باور نمی آید — ز بخت تیره ام خورشید حسنت بر نمی آید
ندارم طاقت دیدن ازان سرو دگر بانم — که نظاره بجز از دیده شب بر نمی آید
حیات جاودان عمر خضر هم کیمیا آید — ولیکن آتش وصل تو ای دلبر نمی آید

دلم ز آتش هجران کباب آنچه سان سازم
ترنج غبغب و سیب ذقن لیمو پستان
همان کیفیت مستی که از چشم تو من دیدم

هر بوی او خاک هرگز ازین مجمر آید
غلط بود اینکه گفتی سرو اندر برم آید
ز جام باده و از گردش ساغر آید

عزیزی در خیال حسن دلبر کام را تلخ کن
شکر لذتی دارد که در دفتر نمی آید

بهار از رنگ و رویت آب دارد
صفای عارضت در باغ امکان
مگر دیدست چشمان سیاهت
تو آتش خوی و من در بخت مائی
ندا کشتن بعشق خوبرویان
جگر دل تران بر آتش قالی

ز زلفت سنبلستان تاب دارد
صفا بر لاله سیراب دارد
که نرگس حیرت اندر خواب دارد
کباب دل جگر و تاب دارد
کتاب عاشقی این باب دارد
که زنبستان کوهر نایاب دارد

عزیزی می پر چشم از شرارت
مگر میل دل احباب دارد

دل اتر رخ خاور مرا زیبد ترا زیبد
توئی حاکم منم محکوم تو معشوق و من عاشق
سر از غم بر سر زانو اشاره گوشه ابرو
دلم شوریده از سودا رخت تابیده
پریشان حال و مهجور پریشان زلف و رو
عزیزی گفت با عاصی ز روی جهانیا ها

شب ظلمت مه انور مرا زیبد ترا زیبد
همین فوج و همین افسر مرا زیبد ترا زیبد
اگر از غم کنی باور مرا زیبد ترا زیبد
کباب و نقل با شکر مرا زیبد ترا زیبد
یقین پروانم ای دلبر مرا زیبد ترا زیبد
اگر رندی بود نوکر مرا زیبد ترا زیبد

لب

لب خندان دل گریان مرا زیبد ترا زیبد
منم افتاده بر راهت تو افسر وری …
تبسم در لب و در دیده استغنا نگاه‌ها
خریداری چو من مفلس فقط لکاری چو دو …

بر فرق عشق این داغ مرا زیبد ترا زیبد
کنی تو جلوه من جولان مرا زیبد ترا زیبد
ز حسرت میدهم من جان مرا زیبد ترا زیبد
نیازمندان درین دوران مرا زیبد ترا زیبد

عزیزی در خیال تو توئی اندر خیال او
محبت داری یاران مرا زیبد ترا زیبد

نه از نور رخت خورشید و مه ضیاء منور شد
عرق بر عارض پاکت منور کرد عالم
شده رز والضحی واللیل تعریف … زلف
ز هجرت در مدینه تا علم افراختی دینت
حبیب ایزدی خدا ولیکن کیملاً نمودی
حلیم از حلم لستان حلیمه در دهان ماندت
بمولودت تکبیری کسری گلی که تا طاقش
جمال بارگاه کنت کنزا نام تزئینت
به سبحن الذی اسری برحمت تا قدم
چو اندر قاب قوسین آن سعی
طلوع اختر برج سعادت برکه کاران
چو کردی در احد دندان فدای دا
بباغ فاستقم از قامت دلجوی والا

زمین شد آسمان شد عرش و کرسی جوهر زیب شد
شتی شد از تو آن شب و رو شد گلهای … شد
دماغم تازه شد بالیده کردیده معطر شد
پر رونق شد و بالا نکو بوده نکوتر شد
همو حافظ همو ناصر همو مهرجان یاد در شد
تا مانطق از سر فادی نکته پرور شد
تزلزل شد تنزل شد بدفتر خانه دفتر شد
ضیا شد نور شد رونق قرا شد سکه برار شد
چهارم پایه این نردبان خورشید انور شد
شرف شد لطف شد الطاف … پرور شد
شفقت شد شفاعت شد برحمت … شد
بعقد لولوت الماس و انجم در و گوهر شد
الف شد سرو شد طوبی و شمشاد صنوبر شد

شده از بیعت الرضوان سکینه بر دل یاران
شد از فرقت حنّانه اندر ناله و شیون
کجی کی حال زار امتان در پیاپ سیتند

محبت شد مودّت شد همه چون شیر و شکر شد
چنان زنگ پریده از غمت محراب دلگیر شد
ه اندر وادی عصیان همه پا در پاد شد

گناهان از سوی نفس از سوی ابلیس از سو چه
عزیزی چاره ساز عاصیان لطف تمر شد

دلم را منبع غم آفریدند
زبهرا ابتلا لوح و جودم
چو خواندم آیت بکو گیرا
نه عیدست و براتی نیوزد
تمام مملکت اندر سجود اند
زبهر بندگی بود انکه او لی

بذوق قم قم بسم آفریدند
بگرداب همان یم آفریدند
مرا از بهر ماتم آفریدند
جهان را یک دم آفریدند
نه این محراب سو خم آفریدند
مرادم سوی مکرّم آفریدند

عزیزی بیم احمد در احد بود
که در این زخم مرهم آفریدند

دلا در گرچه از شمشیر تشنه دم بسر رسد
زبان شکوه را در سرمه خوابانیدم الحاصل
فضول ریشه در دل میدواند نیش مردم
کسی کو نغمه و قانون ساز این ان جان است
دل بگشاده را در بار رحمت در نظر بارت
نشستن دل مجو هر دو فا کز منصب اقبال

کدام است آنکه او زان ابروی بر زخم مرهم رسد
بده دشنام با کز باده هیچ ایام نمی رسد
وگرنه هر که باشد آدم از آدم نمی رسد
که ضرب زخمه آواز زیر و بم نمی رسد
زمهمان فراوان همت حاتم نمی رسد
برای نامور زنجیبت از آن خاتم نمی رسد

۱۲۸

مرا چون نقد ایمان باشد اندر کیسه میدانم
که مرهم وصل میباشد عزیزی هم تر رسید

آخر آن شوخ بلای دل و جان خواهد شد
عاقبت سرکش از قامت او فتنه و ناز
یار روان بود همان طفلی در تن گفتم
رخصت دیدن اگر عام کند زان ابرو
حسن آن شوخ بطفلی چو بدیدم گفتم
گر گذاری کند از نار گلگشت چمن

روی او قبله صاحب نظران خواهد شد
شور صد حشر گلزار جهان خواهد شد
اشک من در پی او تیز روان خواهد شد
عاشقان را همه عید رمضان خواهد شد
که خریدار تو صد پیر و جوان خواهد بود
همه گلها ز پیش جامه دران خواهد شد

گر چنین است عزیزی سر شکایت ما
دفتر شکوه او شرح و بیان خواهد شد

اندرین ملک هر آنکس که کمالی دارد
بخراشی نبود هیچ گل از تاخن دهر
در گلستان نبود هیچ سر پا سودا
همگی قامت ناشد سرو کار ظالم
ملک داران همه از حاصل خوش نازند
غره باد و دولت فانی مثوای منعم وقت
نفروشم دل خود را بجهان دنیا
تو دطوبی و نخ و قامت یار ای زاهد
بنرم رنگ بار بار تبسّم هر کز

الحق از پنجه افلاس ملالی دارد
هیچ اگر مست بر بیهوش ملالی دارد
به بزرگی همه کس فکر محالی دارد
خوردن گوشت بد بال خلالی دارد
باغ ما نیز یکی تازه نهالی دارد
هر کجا بی خویش زوالی دارد
می برد دل ز کفم هر که جمالی دارد
هر که در باغچه خویش نهالی دارد
هر آنکس که معشوقه وصالی دارد

از پی رزق چو گندم دل چاکش گویست / هرکه در خانه خود ارزان دکانی دارد

چشم جا

چشم جادوی بتان منتظر دیدن ماست
تا عزیزی بقلم سحر حلالی دارد

هرکه در دل هوس مهر نگاری دارد / در خزان فلک سفره بهاری دارد
عشق را منزل مقصود پدیدار نشد / این نه بحریست که پایان و کناری دارد
لعل در آتش و در ملک عدم بشتابد / آنکه در دل هوس شاه سواری دارد
آتش عشق مگر از وادی ایمن دارد / که بدان لطف الهی سروکاری دارد
هرکه او ... دل از عالم فانی برود / کو مخور غم که ز خود شمع مزاری دارد
بصفائی نرسد آینه اهل نظر / که ز زنگ دل ... عشق غبار دارد

ایضا

چاشنی بخش دل ماست عزیزی غم دوست
کاه گاهی که درین قافیه گذاری دارد

گر از غالهٔ خر نوائی برآید / غم و حسرت دلربائی ندارد
وفا نیستم تا بیابم که جانم / ز جور بت بیوفائی برآید
نخوردی ترا هرکه پروریده میگفت / که این طفل آخر بلائی برآید
ز سلطان حسنی چه نقصان پذیرد / که از تو سوال گدائی برآید
مدت نگارین ... / ز خونم گیاه حنائی برآید
شکسته دل اوفتاده عیبی ندارم / ز چینی شکستن صدائی برآید

عزیزی بلطف یار دلبر پرستم
که آخر امیدم ز جائی برآید

اگر دل بتقریب خانه باشد / ز بهر دیدن رویت بهانه باشد
اگر دلم بقدت مایل است عیب مکن / که سرو فاخته را آشیانه باشد
ز خال و حلقه آن زلف کرده ام معلوم / که در قرینه هر دام دانه باشد
چو موج مدتی از شوق در هوس چشم / مگر که گوهر ... را کرانه باشد *
ز زلف خویش چه حلقه بگوشم کن / از آنکه مهر غلامان نشانه باشد
حکایت ز نرگس که بشنود ازو / کتاب شکر و قندش فسانه باشد

عزیز نخواهد دلی رسید سخن
مگر که اهل دلی در زمانه باشد

چراغ بیت الاحزان یکشبی همی سوزد / دلی از سوز شمع آن سرو سیمین تن همی سوزد
ز دست دل بجای غم گرفتارم نمیدانم / ... عشق بر بتان همی سوزد
بمژگان تار فوی سینه صد جا کرده ... / عجب دارم ز خون دل که هم آن سوزن نمیسوزد
زبرق جلوه آتش چون شعله جواله چشم / کدام است آنکه از این غمزه پرفن نمیسوزد
مرا گویند کز آهست ترسید مسیح دلدارست / دل و آهن مست از شعله آتش همی سوزد
دل دارم که از داغ محبت شعله ها دارد / ولی آن شوخ بی پروا دلش بر من نمیسوزد

عزیز در عجب مهرویان عزیزی با کی باشد
چراغ مجلس تا صبحدم روشن نمیسوزد

داشتم در دل که چشم مست یارم میکشد / این زمان در گردش خود روزگارم میکشد
آه حسرت زین حیاتم میرساند جان بلب / کم نگاهی های این بهر زارم میکشد
گر بیابد طاق نظاره بود در نظر / در نمی آید بدرد انتظارم میکشد

توسن نازش بجولان بود گفتم پا بکش
کابدل آخر این تب چابک سوارم می‌کشد

کر بگلگشت چمن رویش نباشد در نظر
ز بی غم دیدن باغ و بهارم می‌کشد

می تراود از تغافل زیر ابرویش حرق
عاقبت یارم به تیغ آبدارم می‌کشد

ای عزیزی جان شیرین را بکان کس که دهد
وقت دیدن آنقدر بی اختیارم می‌کشد

خواهم که سرم خاک سر کوی تو باشد
محراب نمازم خم ابروی تو باشد

دزدیده نگه کردن و نادیده گذشتن
این فتنه در آن نرگس جادوی تو باشد

آب خضر و نفخهٔ صور و دم عیسی
این‌ها همه در لعل سخنگوی تو باشد

در باد صبا قصهٔ آن زلف دراز است
خوش باد نسیمی که در او بوی تو باشد

یکبار هر آنکس ز تو دشنام شنیده
تا جان به تنش هست دعاگوی تو باشد

گم گشته دلم در شب دیجور دل افروز
دریاب مباد از خم گیسوی تو باشد

محو است به نظارهٔ روی تو عزیزی
چون آینه هر چشم که بر روی تو باشد

مرا جان تا بتن اندر سر کوی تو می‌زیبد
شهادت یافتن از تیغ ابروی تو می‌زیبد

شنیدستم که شیرین است چیزی را که بستانند
بلی دزدیده دیدن‌ها بجادوی تو می‌زیبد

اگرچه چشم مستت می‌کشد از یک نگه ما را
حیات تازه از لعل سخنگوی تو می‌زیبد

کمانی آفت جانی فریبی غمزه پیکانی
نگاه و تیر مژگان‌ها بر ابروی تو می‌زیبد

پی تاراج دل‌ها در کمین تیغ دو سر گیسو
سیاهی هر دو ابرو خال هندوی تو می‌زیبد

سیه ماری ره در گنج پیچ و تاب آرد ز تیغ آه
ولی غلطیدن زلف تو بر روی تو می‌زیبد

اگرچه سرمه را خاصیت خاموشی است
تو را دو سرمه بر چشم سخنگوی تو می‌زیبد

برای زخم چشم بدنگاهان مهرهٔ چشم
نگین حلقهٔ طومار بازوی تو می‌زیبد

چو سرو هر چند آزادم ولی دل در غمت ولوم
عزیزی را گرفتاری بگیسوی تو می‌زیبد

هر قدم راهی کزین صحرا نمایان می‌شود
نقش پا در دیدهٔ نرگس چشم حیران می‌رود

دامن نازی غبار رخ بنقش حال نگرد
گردباد از پاس بخیه چیده دامان می‌رود

از بساط دستگاه عجز شوق و همتم
چون حباب از خود روده در بحر تا دامان می‌رود

از تنک رویی برش همچو تیغ ابلهم
سخت رویی هر کجا پیچید سندان می‌رود

نا امید از بنده گردیدم امیدوار حق
مشکل کار هیچ در هیچ افتاد آسان می‌رود

مادر گیتی بصد خون دلم پرورده است
طفل اشکم نی‌سوار نوک مژگان می‌رود

بعد خواهی آتش عشق فروزان در دلت
ملک دل از پاس دار بیابان خیابان می‌رود

گر بیابی مستیت ... عشق
شور مجنون وحشت چندین بیابان می‌رود

شمع بزم خوبان ترا ای عزیزی پاس دار
چشم اگر از تو همه عالم چراغان می‌رود

ز هر گل جهان ندیده بر کری بدبالی فرخ افکند
بسر جهان نرسیده چو کرپای دل زکن افکند

بهم و سر خط بند که سر ما و فخر فکند کی
که شرار برق تجلی آتش بر کیست تا رسن افکند

نواد دیده عارفان نوشته نسخهٔ امتحان
که لباس اول کودکان شبه مرگ را کفن افکند

بدماغ جاه فسرده گان ندمیده نکهتی از چمن
هر کلاه نخوت خود تبر ز خیال باد فرخ افکند

بدرآ عزیزی ازین مکان که نه مایم
تو بغربت این همه خو مکن که قناعت در وطن افکند

ز چهره ماه من بیرون برآمد — ز چشم چشمه‌های خون برآمد
رخ از برقع برون کرد از سر ناز — تو گویی خاور گردون برآمد
بگیسوی خود پریشان کرده پنهان — که زیر اطلس و اکسون برآمد
چو لیلی آن بت نوکه نشستم — نقش عاشق مجنون برآمد
دل عاشق بسوزد گرد خیالت — که این درد از نهان مکنون برآمد
نفرد از روش رفته دل من — ز کلکم مصرع موزون برآمد
خرامان بررود با ناز صحرا — فغان از دیده‌ها موزون برآمد

عزیزی ملک دل از دست مگذار
که هر کس دید او مفتون برآمد

زاده اقبال هر جا اعظم الشانی کند — شهپر سیمرغ بر فرقش مگس رانی کند
سقف گر با جاه گرود همچنان پی دولت است — دیو اگر خاتم بدزدد کی سلیمانی کند
ذلت دریا دلان از قید و بند در همت است — موج را از جز پاکی [illegible] پیشانی کند
سنبهلیاد است این کبر و غرور غافلان — کشتی بی لنگران از زود طوفانی کند
دل بجی نیستن تواند با سدار تی چون — زانکه پای شیرازه اوراق پریشانی کند
هر نفس بگذشت از قصر حیات می‌کند — آخر این معمار را بنگر که ویرانی کند

با لباس زهد دایم ای عزیزی حوبکر
زانکه این ملبوس هر جا با تو عریانی کند

ناز با آیینه رویش دو چارم کرده اند — در شکست زنگ بر خود نو بهارم کرده اند
برق نازی میکنم در سیر صحرای عدم — تا به چشت دو تن حیرت نگارم کرده اند

بجو

خنده‌اش می را سحر کردم با بنده در آن — فرخی مهتاب را وقف کنارم کرده اند
در تعلق‌های دوران که فرود آمده‌اند بهم — زانکه در صحرا پای قید شکارم کرده اند
تا گل رویش نشان می‌شانی باز کرد — چون چمن یکدیده حیرت انتظارم کرده اند
خاک ریزی باز افتاده کان پی هیچ است — از برای داغ باش غبارم کرده اند

نیست معمار بخرا افتاده کی در طینتم
تا عزیزی در سر دل استوارم کرده اند

نامه شوق مرا قاصد کجا یاران می‌برد — آتش سر بسته را در نیستان می‌برد
نکته‌های کو ز خون دل در رو نوشته ام — گر بگوش او رسد لعل از بدخشان می‌برد
میکشد و ز خون من در دست می‌بندد حنا — همچو قصابی که زیر خون قربان می‌برد
رنگ زرد دم بزلف خوشتن آویخته — آری اندر حبه زلف خود زر افشان می‌برد

از نیاز خود عزیزی ناز او دا آمده
لیکن شهید خویش را دل میدهد جان می‌برد

از فریب جاه و اقبال بلا تا بی‌خورد — مرگ تازی میکند آخر بستانای می‌خورد
سایه بال هما بر فرق نادان حیرت است — از برای آنکه او را استخوان بی می‌خورد
شور مستی عاقبت در مستی خواهند کشید — این جوان از جنبش خود کار روانی می‌خورد
آفت محض است مار ابتره کشتن در کمک — هر که شد بر جاس تیری از کمانی می‌خورد
نا توانی رتبه دارد که در عین نگاه — عینک از افتادگیها یک جهانی می‌خورد
نسخه ما انتخاب نیستی دارد بدست — آنکه می‌باله از نیجا تر جهانی می‌خورد
ای عزیزی جانب ابنای دوران کن نگاه — هر که نانی می‌خورد گویا دهانی می‌خورد

برد

51

هر سر که چو گو در خم چوگان تو باشد — قربانتو ۳ باشد
چون دیدهٔ قربانی ما شد — حیرانتو ۳ باشد
راحیل متینی که بدست است — دامانتو ۳ باشد
از کف نه نهد عاشق شیدا — گرزانتو ۳ باشد
ام زان مست هر چیز که بینی — درشانتو ۳ باشد
هر نکته که از کلک براید — احسانتو ۳ باشد

در هر ورق از نظم عزیزی
پیکانتو ۳ باشد

نخستین باده کاندر جام کردند — مرا زان جرعه در کام کردند
در آن روز که بزم ما بپا بود — بلا گفتیم بلا انعام کردند
چه مجنون است یارب دردم عشق — که زان مدهوشیم بدنام کردند
شراب از چشم مست دلبران است — هر نقش از نگر و با دام کردند
رهائی از محبت چون توانم — نصیبم از ازل ابرام کردند
عجب شیریست ز عقبای — که مفتوحش کناچ و عام کردند
ز بخت تیره نالیدن چه لازم — چو روز عاشقان را شام کردند

عزیزی هر زمان شکر خدا گوی
که دل را مخزن اسلام کردند

ز طبع نارسائی گوه از گردون چه خواهد بود — دماغ وحشت ما را سر افسون چه خواهد بود
رگ جان را اضطراب ناوک نازش چه خواهد بود — ندانم زیب ترنم پرده قانون چه خواهد بود

نمک در چشم می ریزد حدیث لعل شیرینش — فسانه چون بدیشان ... افسون چه خواهم بود
در عالم چو او ... از خود نمید انم — که در این کار که کم ظرف این افسون چه خواهم بود
سر و سامان ما در گرد باد محمل لیلیست — چو باشد آن عمارت وادی مجنون چه خواهد بود
قد سرو ترا زیبد حدیث نکته پردازی — هر موزون طبع را جز نکته موزون چه خواهد بود

بدنیا سرخ روئی ای عزیزی عالم ...
که مرجان را طرب جز تنجه ... چه خواهد بود

آخوان سر و روانم می کشد — دلبر زیبا جوانم می کشد
تا بکی پنهان کنم درد غمش — ظاهر این راز نهانم می کشد
تلخی جان کندنم آسان بود — لیکن آن لب شیرین زبانم می کشد
بسمل تیر نگاهش گشته ام — حرف زشت بدگمانم می کشد
با کم از زرگان تیر انداز نیست — طعنهٔ تیر آورانم می کشد
خونبها نبود شهید عشق را — از برای امتحانم می کشد
کم نگاهی عادت ناز و نیست — با تغافل سر زبانم می کشد
ظاهرا گویا ز من رنجیده است — لطف دارد در نهانم می کشد
میبرد دل دلبری باک نی — جان من بر این که جانم می کشد

شد عزیزی بسمل گردش
ز آنکه او دائما نشانم می کشد

این شبی دارم من از ... یار — زان شریکی باشد و ملالت مباد
یک نفس سیصد عذاب دوزخ است — هیچ یا مردمان ... مباد

عاقلی از حق در پی ناموس و نام
عالمی محض اند در راه خدا
همچو دکان مرکب سازی اند

درنگر با شاهان قوم عاد
صد کتب خانه مصنف در فشار
از چراغان شان شود حیلی ساد

ای عزیزی بنده تسلیم باش
چاره نبود بنده را جز انکسار

شکر کن دایم کزین بیان فارغی
هر قدر باشد مصاحب مر ترا

از رسوم مردم بد اعتقاد
خواهر ضحاک دارم کیقباد

گل بود با خار با هم خار
با سگان شد صحبت عالی نژاد

شکایت از فلک کردن نه آیین هنر باشد
اگر شب گرسنه باشی نباید تنگدل گشتن
امل کوتاه کن کز استراحت آرزو داری
با سپاهات چه حاجت گر نداری خواهش دنیا
دل همو فت را بهره نبود از کتاب و درس
مرقع پوش همعنی بمثل ریش فرعون است
دلا هرگز مکن از هیچکس چشم طمع روشن
گر آید نظاهر خویش را زاهد مکن عیش

پدر گر گوشه ماله مرد هر خیر پسر باشد
گرانان کال جا ارزان در دمان گلش سر باشد
که شب و دستار اهل جاه هر جا مختصر باشد
مریض بلغم و صفرا هوای سیم و زر باشد
نخوان لفظ کتاب خود زمعنی بی‌خبر باشد
بظاهر گر دو فرا ما بمعنی گون خر باشد
گدای طمع هر جا نشیند تاج سر باشد
که روکش هر کجا بهتر از رند کمتر باشد

ولا یا سوا علی ما قاتکم رنجان دنیای گلش
خم و شکار عزیزی بجو برق اندر گذر باشد

از جفای پای تو آتشم دود بالا شد
زین خاک که پرستی بجو لیت نثر شش
می برد قرار و هوش رفتن دلکش پاپوش
نیز بختی دارم چون خاک که بر پایت

ای سرم فدای تو ایچه رنگ بر پا شد
این شراب یاقوتی صرف موج بنشد
می چکد ز دل خون جوش پیچ غنچه بر باشد
چشم خونفشانم تا رسید حنا شد

تا سر بنای کار ساختی بر آب
تا بنیاد جاستی این عزیزی ار بر باشد

غنچه را در برگ گل تا ماه نی پرورد
هیچ میدانی رموز خاک برزخ تار یار
ما نهفت و خس را از آب رو دلویم است
با فقیران دشمنی سنگ راست از عهد قدیم
ما چو طفلیم و دعای شما بر ما چو شیر
زاهد استشهد محفل دل شمع دارو بدست

دفتر رمز خموشی را سخن پی پرورد
آری آری گلرخان زاغ و زغن پرورد
هر کسی افتد چو غنچه در از دهن می پرورد
مادر ایام سنگ از بهر فی پرورد
طفل خود را هر گردی از لبن پرورد
شاهد آرام کسی در انجمن پرورد

ایعزیزی از حروف خیج چندان بر مثال
حور را در زیر پای اهرمنی پرورد

تا رخ جگر گرا آن گلبدن می پرورد
عارضش از تاب می لعل لبش را داده است
این گل باپوش و رفتارت با خود یاران
خال بر کنج لبش دیدم چو فی آشفته کار
نی امید بردرکی دارم عزیزی زان نگار

باغبان گویا گلاب و یاسمن پرورد
یا که خورشید این عقیق اندر یمن پرورد
زیر سروه قامتش این نسترن می پرورد
وضع خوبان باین که با شکر زغن می پرورد
خوبرویان مردم صاحب سخن می پرورد

سحر که هر کرا از چشم مستش دیده او زشد — فرح شد جشن شد می خورده و مست دلاور شد

بنازم ابرویش کز ناز چشم نیم خواب امشب — چو محراب و هلال و قوس یا شمشیر او سر شد

دهانش از زبان تلخ کی نقصان کند در عشق — که بسته غنچه در گلزار است او تنگ شکر شد

قیامت قامتی بالا بلائی اکر چه دیدم — الف شد سرو شد شمشاد کردید و صنوبر شد

زتاب عرق بر عارضش دیدم بدل گفتم — رگ برگ گل از باران آن بستان همچو دم تر شد

بشر کاکش صف آراید دل از یکتره برپا شد — فرنگ و روم [illegible] اتفاق لشکر شد

عزیزی تا بدیده یکنگاهی چشم فتانش
خوش شد واله شد مستانه کردید و قلندر شد

بلای حق بسرش هر که در بلای تو نبود — بزیر خاک شود هر که خاک پای تو نبود

اسیر کلبهٔ غم باد آن دلی که بعالم — اسیر سلسلهٔ زلف مشکسای تو نبود

مریض درد بود آنکه او بدرد [illegible] زد — بمیرد آنکه امیدی از شفای تو نبود

کدای عشق تو بودن منزه از دو جهان است — حسد خراب کند آنکه او کدای تو نبود

در آن اقلیم نیارا آنکه در تو نسوزد — بیاد درد و غم آنکان که در هوای تو نبود

خدا کند که نه مبتلا ز عشق بمیرم — که لایق غم این عشق مبتلای تو نبود

خدا شوم بعزیزی وفات به بود آندم
که در حیات نسازد و درد وفای تو بود

هرچه اندر دلم [illegible] گذرد — دلم یاد لبی [illegible] گذرد

الصبا نکهتی از زلف وی آر — کز نسیمات ختن [illegible] گذرد

در شب قیرون از کجا می — سرز کوه زلفش [illegible] گذرد

یا رسول الله عجب بدحالم — زود جانم زبدن می گذرد

سبب این نظم تو [illegible] مرحمتم — هرچه کین ناز دهن می گذرد

اختیارم تو در این ثبوت — سالها یا عمدا می گذرد

ای عزیزی تو تفکر آن شو
که جان در زعدان می گذرد

فی المدح حضرت مرشدی و ملاذی صاحب سوات قدس سره

بهر جایکه خورشید برین پرتو بر اندازد — تمامی ظلمت آفاق را از یاد در اندازد

اگر ذات شریفش رونق افزای مسلمانی — نباشد شرع انور سر بزیر بحر اندازد

فقیر و عالمی بکر که از خوف و نهیب او — کند انقیاد او بکردن قیصر اندازد

اگر اهل کفر در ملک ایشان پا درازی کرد — تمام انگلستان بین کلاه با سر اندازد

بود او نایب حق و ید الله فوق ایدیهم — ازین نبود عجب کر حکم در هر کشور اندازد

ز طوفان حوادث کشتی اندر امان باشند — اگر در کشتی اخلاص کشتیبان لنگر اندازد

اگر از خرق عادت شمه ظاهر کند بینی — که خورشید برین در زیر کفش افسر اندازد

بود از دست برد دیو طوفان در پناه حق — کسی کو لقمه نان [illegible] از لنگر اندازد

امید عزیزی است از لطف علاوه
نگاه لطف بر عالم بروز حشر اندازد

آنانکه دل بدلبر خداوند بسته اند — از قید دهر و کشمکش نفس رسته اند

آنانکه همچو گل بهمه حال تازه اند — دستار هر کرا بمثل غنچه دسته اند

آنانکه سر بزانوی تسلیم برده اند — مانند زلف در رخ نیکو نشسته اند

انانکه چون نهال رعونت کرفته اند … در صحن اکر نکاه کنی علی خسته اند

انانکه چون عزیزی از نهای روزکار
برده طمع بکوشهٔ حسرت نشسته اند

خوشا بحال کسانیکه طفل و مجنون اند … زقید و بست و غم دهر شاد و ممنون اند
خوشا بحال فقران عابر و قانع … چو بید بی ثمر از باغ دهر بیرون اند
خوشا بحال کسانیکه وحشتی دارند … چنان غزالهٔ مشکین بدشت دامون اند
خوشا بحال کسانیکه مست و مجذوبند … همیشه مست ز جام شراب افیون اند

خوشا بحال کسانیکه چون عزیزی زار
نصیحت از پی هر بیرزنه ممنون اند

۴۶

شرح احوال زمانه و مذمت بی زری و افلاس

بی زری صاحب کهی دهر را ابتر کند … خون دل اور الجای باده در ساغر کند
زر که باشد هر خری فتاررا اخسر کند … سیم و زر هر ام را مرتبه و پایه بیمان بر کند
تا نباشد کس چو من که این سخن باور کند

اندرین تاریخ در کابل بر اکس عزت است … شمع بی پروانه وطاوس بی بال و پر است
مثل و حسل مفلس همچون عود اندر مجمر است … حامل افلاس کر شاه است شاه بی کر است
هرکی مفلس ز چاک جیب خود منظر کند

هرکه دارد اشرفی اشراف در عالم بود … هر نظر او سوی به هیچ بیش کر چه کم بود
جد او افغان و مادر شیعه سر کم بود … سید والانسب با خواجه حکم بود
طمطراق کبر و دارش کوش دل را کر کند

پیر دیده کمن دارم شده با کام ارزالان … دلم مجروح تیغ غم رقیب از دست نالان
جفا بر دانه مسکین خوش از آسیا خیزد

چه بودت اینکه ای دلبر به مهجوران نیا مرزی … تو غمنامهٔ خود خوانم و از هجر بستیزی
تیا ز موی خود مسکین عزیزی سیاه ذری … شرف را اگر بدارغم بداری خون او ریزی
هر آن قطره که از خونش چکد نقش وفا خیزد

تبسم در لبانت خنده دارد … که جان بیدلانرا بنده دارد
لب لعلت مکرآب حیاتست … کلامت عاشقانرا زنده دارد
نه بیدستی که نرگس سرنگونست … دو چشمان تو اش شرمنده دارد
نسیم کاکلت وقتی سحرگاه … مگر مشک ختن آکنده دارد
اگر لاله ز ندلاف تو گل … ز دست غم گریبان کنده دارد
چو عشق من دهر دم تازه کردد … خدا حسن ترا پاینده دارد

عزیزی کرچه در حشمت ذلیلست
دل زنده میان زنده دارد

همه عمر انتظارم که نگار من بیامد … ز فراق زار مردم که نگار من نیامد
ز دو چشم آبیاری بنمودم از برایش … قد سرو خوش خرامش بکنار من نیامد
بر دادیدل نخیزیم ز هجوم عقل و دینم … چو بعشق پای بندم تو بیار من نیامد

چه بلاکش است صیدی که تو بار زدی صیاد
بر بیش نشسته بودم به نکار من نیامد

همه کرد راه کشتم بر پیش چنان نشستم … و نسیم بی نیازی بغبار من نیامد

بخیال زلفت شب تا سحرم که راحت نیست
همه روز گویم اینک شب تار من بیاید

نتوان کشیم عزیزی سر منت حریفان
چه خوش است آن رفیقی که بکار من بیاید

جهان خوش است ترا گر به پیش راه بیاید
هزار فتنه ببینی ز چرخ عدل اگر است
بیا تو دامن شب گیر صبح کوس شهی زن
سیاه روی شود هر که او خورد نظر افکن

نظر کنید بهرجا که پادشاه برآید
ز پرده بارش زر شوخ گناه برآید
که حاجت همه زر علی استیاه برآید
که خلف در زخ میکون و سیاه برآید

هزار شکر عزیزی که در مصیبت بالیم
خدا پناه دهد گر ز ما گناه برآید

فرستادم بسوی یار کاغذ
چو مکتوب آمده نصف اللیالی
چه حسرتها در پیچیده ام من
نشاید در نقش نهان او کو
که شاید نامه سرد کنده ام
نمی سوزد چرا در چیرم من

برای دلبر عیار کاغذ
بود چون عالم دیدار کاغذ
خدا را نامه بر بردار کاغذ
نه بر گوشه دستار کاغذ
ز اشک دیده خونبار کاغذ
ز تاب آه آتشبار کاغذ

عزیز از غار خار هجر بوست
بسوز آنگه بنجار کاغذ

زهی نخل قدت رشک صنوبر
نگارستان رویت را بنازم

لبت برده گرو از آب کوثر
که مانی مانده پیش روی تو سر

به سودا

پریرو مان لبی دیدم لبالب
روا باشد اگر بوسه زنی سو
مؤذن چونکه رویت را نظر کرد
بیان سحر یکه از چشم تو دیدم

ندیدم چون تو معشوق ستمگر
به پیش روی تو خورشید انور
فراموشش شده الله اکبر
سزد گر عاشقش گردد مسخر

ز دیدارت چو سیر نیست ما را
عزیزیا خیال زلفت خوشتر

الهی با کام دل دنیای دون کی دیده گیر
ربع مسکون را به جابر با تمامی دیده دان
صد هزاران شوی کرده این زن فاحش حتو
عقل خود را چون فلاطون دان و قوت پور زال
وقت آخر چه ماند از تو تنها میروی
خشیة الله از نشان علم بخشد خبر
کام دل را کی می سازد کلام ذو الجلال
سر چه می پیچی ز فرمان خدا ای بیخبر

در ترازو خانهٔ حرص این همه سنجیده گیر
نعمت و رخت جهان را خورده و پوشیده گیر
زال گیتی را بزیر پای خود خوابیده گیر
نخل عمرت را چو عمر نوح هم بالیده گیر
یاس مطلب کن بسم جبر بخشیده گیر
غیر ازین سودی ندارد چند را فهمیده گیر
کاهش اندر جان نشان کاهش اندر دیده گیر
آخر این شوریده را اندر کفن پیچیده گیر

ای عزیزی رشتهٔ تا نفس نالگی گوی
عاقبت این رشته با تیغ اجل ببریده گیر

ای خداوند واحد القهار
کبریا و منی ترا زیبد
شجر سبزه را شکوفه شرح

صانع سال و ماه لیل و نهار
که تو داری سرای جنت و نار
تو مقرر نموده به بهار

مینماید عجایب صنعت	احد از عبد الله کلاب از غار
یک تجلی که در جبل کردی	خر موسی و دکتا کهسار
سقف نیلی بی ستون فلک	از ثوابت تو کرده مسمار
مینمائی هزار نقش عجب	از پس پرده چنین پرکار
هیچ دانا نمیکند ادراک	آنچه از حکمت کنی اظهار
همه فانی و ذات تو باقیست	غیر تو نیست دیگری یار
گر نباشد امید رحمت تو	وای بر حال خسته و بیمار
حبل امید من زهد بکسل	بد و گیسوی احمد مختار

استجب دعوت عزیزی را
وَقِنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّار ٥٦

زبان خامه چون کرد آغاز	اگر توفیق بخشد حی داور
کریمی قادری آمرزکاری	خداوندی قدیمی فرد اکبر
بنام پادشاه هر دو دنیا	بگویم یک دو حرف بس مطهر
بگویم حمد آن خلاق عالم	که از کن کرد عالم را منور

پس از حمد خداوند تعالی
همی از نعت پیغمبر کنم سر

صلوة بی قیاس از ما فراوان	بآن سلطان اوج لامکانی
که حق کرده است با او آشکارا	هران رازی که گفته از نهانی
به مثل خادمان جبریل پیشش	نمودی هر زمان شیرین زبانی

٥٨

برای عاصیان امت خویش	شب معراج کرده جان فشانی
بامیدی که در روز قیامت	سر افکنده نمانند روز محشر
پس از نعت شه لولاک تمکین	ز مدح چهار یار اش بگویم
ز اصحاب تباه خویشتن	گناه بی حد و اندازه شویم
بگو حق احد با حق اکملها	کند مفتوح توفیقی برویم
دهد با حرمت چهار یاران	بدنیا و بعقبی آرزویم
که نام هر چهارش هست ظاهر	ابو بکر و عمر عثمان و حیدر
ابو بکر آنکه یار اولینش	میان خلق عالم هست اعیان
که شد از ضرب تیغ حیدر تیغش	تمام شام و روم از اهل ایمان
برای عاصیان لطف عمیمش	چراغ افروز شمع نور ایمان
از ان توفیقیکه با او شد خلافت	همه بتخانه ها کو کرد ویران
ازو افضل تری پیدا نمی شد	میان جمع یاران پیمبر
دوم عمر که یار در میان است	بشرع مصطفی او درّه دارست
میان باغ جان دردمندم	یکی سروی کنار جویبارست
بلشکرگاه اسلام آن یگانه	بضرب تیغ مانند بهارست
نکرده هیچ شاهی هیچ او عدل	جهان از عدل او باغ و بهارست
اگر که پیغمبر با لفت همره او	مخلط بود همچون شیر و شکر
دگر عثمان و یار سیمین است	که از خیمش روان بحر حیا بود
بدرد جان چندین مستمندان	نگاه فیض آثارش دوا بود

کلام الله حق را تا لبی جزو — بصد کوشش بپایان جمع بنمود
رسول هاشمی دو دختر خو د — باو از لطف و رحمت عقد فرمو د

پس از عمر خلافت شد نصیبش — بجای مصطفی بالای منبر

پس از ایشان بگویم مدح آنرا — که او در نام یار چار بین است
ز ضرب ذوالفقار باد فارش — بخوف خویشتن کوه و زمین است
در خیبر بیک ناخن ز جا کند — اسدالله رب العالمین است
وصی مصطفی و ابن عمش — که هم داماد فخر المرسلین است

حسن را با حسین او خود پدر بود — و لیکن بود او آغای قنبر

خداوندا بدرگاهت رسیدم — دل صد پاره و با جرم بسیار
غفور و هم رحیمی یا الهی — به بخشا پرکناهان را بیکبار
کسی کو وعده را کرده اقرار — خصوصا هر که دارد مهر این چار
عزیزی از ذلیلیهای دوران — بدرگاهت رسیده با دل زار

نگاه لطف تو تاج و سریرست — برای بیکسان و زار و احقر

بیا ای دل و هستی زار و احقر — ز اول گوی حمد حی داور
پس آنگه نعت پیغمبر بگو سر — بصوت خوب و با الفاظ شکر

بگو زان بعد مدح چار گوهر

سرم خاک ره هر چار سرور — ابو بکر و عمر عثمان و حیدر

ابو بکر آنکه نور دیده کان است — عمر شاهنشه ملک جهان است
که عثمان دُر دریای معان است — علی عالیتر از کون و مکان است

بو

59

سرم خاک ره هر چار سرور
ابو بکر و عمر عثمان و حیدر

ابو بکر آنکه شهباز الهی است — عمر در عرش و فرشش تکیه گاهست
که عثمان دُر دریای حیات است — علی مرتضی شیر خدا هست

سرم خاک ره هر چار سرور
ابو بکر و عمر عثمان و حیدر

ابو بکر است تاج شرع احمد — عمر از عدل خود بگشت سرمد
ز عثمان شد کلام حق مؤید — علی را خود وصی خوانده محمد

سرم خاک ره هر چار سرور
ابو بکر و عمر عثمان و حیدر

ابو بکر است شمع زنده کانی — عمر تاج و سریر کامرانی
دل عثمان بود گنج نهانی — علی دلدل سوار تند رانی

سرم خاک ره هر چار سرور
ابو بکر و عمر عثمان و حیدر

ابو بکر است محبوب الهی — عمر همچون گدا در پادشاهی
ز عثمان یافته جانم صفائی — چو خوردم باده از مرتضائی

عزیزی گفت با صد عذرخواهی

سرم خاک ره هر چار سرور
ابو بکر و عمر عثمان و حیدر

قصیدهٔ بجهت شهزاده بلند اقبال سردار حبیب الله خان

دوشم بود عربده با چرخ کینه ور — مانند لک لک کزاد با پور زال زر
در بحث با محاربه اما مناظره — در گفتگو مجادله کردیم هم دگر
گفتم ز بخشش تو چه دارم من ای فلک — امروز در زمانه بجز درد و غم دگر
در کیسهٔ مراد من از تو کدام خشک — در کاسهٔ امید من از تو کدام تر
نه ملک نه سرا و نه کاشانهٔ بلند — نی باغ و نه متاع و نه کالا و نی کمر
نی شاهدان خلخ و نی لعبتان چین — نی دلبران کابل و نی شوخ کاشغر
نی همنشین زیرک و نی همقرین نیک — نی همکلام صادق و نی یار بار بر
نی آن سری که سوی گریبان فرو برم — نی آن سری که باز کشیمش بال و پر
نی چهرهٔ که دل برباید ز دیدنش — نی عارضی که طعنه زند بر رخ قمر
از داغ آبه ز دو چشمان بی مژه — هر کس که بیندم بگریزد ازین صور
در گوش دلبران نرسد زانکه بی زرم — گر شعر آبدار بگویم چنان گهر
بالاترین عطیهٔ تو نقد دانش است — گر من بجای تحفهٔ او هیچ بی هنر
در جایبه خانهٔ که شریف است فن او — اندامیم چون خط مخدوش بی اثر
چون سنگ منجمد شده از کلفت درون — در پیچ و تاب رفته با شکنجهٔ هنر
از دل روزگار سیه کرده بخت خویش — از رنگ در صفائی دل خاک غم بسر
گاهی بخط عکس در آئینهٔ خیال — نمائیم کو ایف مقلوب مستتر
گاهی بروی کاغذ ایام چون قلم — سرگشته ام کنی بلب خشک و چشم تر
تا کی درین کشاکش و تا چند سرزنش — آخر بمن نمای تو ای چرخ کینه ور
چرخم جواب داد که کلیت کمال — هرگز نداده اند بفرزند بو البشر

بعضی بسیم و زر شده موصوف و مفتخر — بعضی بملک و مال شده بهره ور بسر
بعضی بعلم و فضل زده کوس اشتهار — بعضی ز بحر و شور گرفته خراج بر
هر چند نیست در کف امید تو درم — قلب درم کسیست که سازد نکو نظر
داری چو آفتاب ضمیری که از ضیا — هر لحظه بجهان سخن را دهی اثر
اندر بیان چو کلک سخن سنجی آوری — یک بند نی هزار نی آرد ثمر شکر
مقبول شهریاری و مردود سفلگان — محسود حاسدانی و مشکور دادگر
دارند اعتراف بتو و کرامتت — هر جا توئی ز طبعیت زین نکته با خبر
ور زانکه صوم کرده خلل در دماغ تو — از بار زری و پری دستگی اثر
خود کاهلی بلا چه نشستی ز جای خیز — خود معطلی که گشتهٔ مفلوک و مفتقر
کی خواستی که بر تو اجابت نیامده — کی بار جو شدی که نه بکشوده اند در
ای آنکه مفتقر شدهٔ از هجوم غم — وا ساز یک قصیدهٔ مرغوب چون درر
وانگاه از کمال ادب با نهد انکسار — در خدمت شهنشه والا گهر ببر
آن پادشاه زاده که از فرط لطف و جود — دستش چو ابر نیسان بارد همی مطر
اندر جهان اوست ببین فر مهتری — اندر کلام اوست سخنهای خوش اثر
عز و کرامتش بهمه خلق واجب است — مانند جان باوران چون نور در بصر
در قبض همتش تمامی عنان فتح — اندر رکاب نهضت او نوبه زن ظفر
آن شهریار کو نکند هر که اجتناب — تعظیم او قضا کند و عزتش قدر
باشد حبیب الله و اهل اللهش حبیب — خوانند رفعتش بدو دعا گوئی سحر
زان جمله یک توئی که ستایش تمام — ورد تست همدم بحالت ز ترتیب ماحضر

مرسوم یار اگر مرحمت کند
الحق هر انچه گفت فلک ملتزم نمود
اکنون تو دانی و کرم خویش منتظر
تا در فلک ثوابت و سیاره دوارست

از راه ذره پروری از خوب خوبتر
حق گفت نکته حق در دل کند اثر
آن به که بر دعا کنم این قصه مختصر
حکم تو باد و دایره دور این قمر

باد اعزیزی از کرم و لطف و عزیز
ما از تو بر خوریم تو از عمر بهره ور

شکر لب است نگارم کرد بیرده شکر
گران ز چشم خمارین او به بینی تو
سحر چو باد دو زلفش کنی تو ای بجان
چه دلست دل با منگلت و چیل گشش
تمر به پیش قدش هر زمان قند بر خاک
کمر شکسته تو زیجان مور گشته ضعیف

ازان لب و زدهان دو دو چشم جادوگر
شکر خمار کند مر ترا بخواب سحر
چنانکه مار به پیچد بزیر چوب و حجر
رطب لب است ولیکن قدش بقد تمر
اگر که تیغ دو ابروی خود زند به کمر
اگر کند به دو چشمان خویش سرمه تر

ترش مباش نه به سر آستان درش
چنانکه سر بنهاده عزیزش بر در

تا چند توی ز عاشقان دور
تا روی نکو تو نه بینم
گر حسن تو در شب باشد
پروانه منم شمع رویت
می سوزم که تو همچو ماهی

نفرت مکن باشم دیگر
کی زنده شوم نخچه معمور
هر گز نشوم نکه سوی حور
نزدیک شوم بسوزم از نار
تر که جامنم چو عصفور

شد مدتی از غم فراقت
رنجورم و خسته زار و مهجور

تا چند ز هجران عزیزی
روی مه خود کنی تو مستور

سر مست بروں آمده محبوب دغادار
عالم همه مستوق طوفان خیالش
از نرگس خود رهزن دین و دل عاشق
گیسوش بپیچیده بگرد رخ ماهش
پیچان بجبین آمده دو طره گیسش
سر تا قدمش باغ بهشت است ولطافت
از ناوک مژگان همه را از هر فرد شد
موئیست میانش چه میان مایه ایمان
تا طره از زلف لشبست به دریا
شکر ز لبش تنگ خجالت بدهان هست
ای بیخبران یار بجان است به بینید

سر خوش ز می و کرده ببر جامه گلنار
خلقی شده در حلقه آن زلف گرفتار
صدخانه بر انداخته آن کافر خونخوار
خورشید بهم دست و گریبان شب تار
وان یک بمثل عقرب و وان هر دو سیه مار
شاید همه حوران تو دوش همچو پرستار
بان شده از حقه یاقوت گهر بار
رمزیست دهانش همه دهان نقطه پرکار
هر موجی ازان گشته چنان کلبه عطار
خورشید ز رویش شده اندر پس دیوار
گر طالب عشقید کفا رید طلبکار

ورنه نمائید ملامت بعزیزی
زانرو بپرستم بت و بندم همه زنار

بیچاره ام زار و حزین یا غوث اعظم دستگیر
افتاده ام در چاه غم عالم بپایان الحذرم
مامن گان را جان تو یا مادرد مادرمان

یا جان زار من به بین یا غوث اعظم دستگیر
بنگر تو بیم از کرم یا غوث اعظم دستگیر
بر او بیا سلطان تو تجلی یا غوث اعظم دستگیر

بایست بدرش اولیا چو تو ندارد کس ولا — رفتم ز دست الغیاث هلا یا غوث اعظم دستگیر
هستم چو در حال خراب گر کن نظر بهر ثواب — تا چند باشم در عذاب یا غوث اعظم دستگیر
با یازده نام شما دارم همیشه التجا — وردم شده صبح و مسا یا غوث اعظم دستگیر
ای سید و سلطان فقیر یا خواجه مخدوم امیر — بنگر بسوی این حقیر یا غوث اعظم دستگیر
ای پادشه شیخ همام هستی محی الدین بنام — مولانا کهف الانام یا غوث اعظم دستگیر
محبوب حی داوری در نام عبدالقادری — بر مخلصان تاج سری یا غوث اعظم دستگیر

ای پادشاه رهنما سرور رهت بادا فدا
دارد عزیزی التجا یا غوث اعظم دستگیر

محبوب منست توی نخجیر — دل برده ز من بنوک تیر
از جعد سیاه و دام مشکین — در پای دلم فکنده زنجیر
گر چهره ماه او ببیند — از دیدن او جوان شود پیر
هر چند که ناله بیشتر شد — در خاطر او نکرده تاثیر
هرگز نکنم هوس فردوس — الا که بحکم شرع و تقدیر
یا با رخ ماه آن یگانه — یا آنکه بآن دو زلف شبگیر
آن که رسدم بیک زمانه — کردی با من چو شکر و شیر
روزیکه گشتیم بجایی — بیکن خبرم بنقطه تیر

عشق تو فزون شود عزیزی
هر چند کنی ز شوق تحریر

قسیح ملیح

ای اسیر قدرت تو مستم ایندم یاد کر — دیگر آن بات که ذکر تو کنم شام و سحر
تو خبر نیستی ایندم به بیت پر خنبید — کاکل مشک فشانت که بود سنبل تر
هر قدر پس کیم بیش کیم ور پس تو — ورد اوراد شبان ذکر و دعای سحر
ارز دست و پایه ز جا برد ارم — بر سر چشم تهم تا نکشی رنج سفر
نیز کنم در پس و پشت خبری نیست ترا — یعنی از فرقت تو سر بسر و چوب و حجر
تر کنم وقت فرو بردن از آسیب تو لی — شانه عاج بزلفت چه کشم سر تا سر

در خوش آنکار که در جله
دستان او بله آ

کر کس برده دمی بهر عزیزی ره تو
بیکدو بدره زر سرخی ارود بج سفر

هزار افسوس از آغای نگار — که رفت از عالم فانی غدار
لطیف پیشه در مردان کار — ندیدم همچو او دانا و هشیار
سخندان و صبور و موم آمیز — عزیزی با رفیق و دوست و یار
چو تیره کرد از ادراک بود — ز هر مضمون باریکی خبردار
باهل الله از اخلاص دائم — کمر بسته بخدمت محرم غار
بکار پیشه دستی تا ورد قیت — بهر فن بود او دانا و بیدار
چو سرو تازه در وقت جوانی — خزان افتاد در برگ گل نار
شده ز آسیب و جفای چرخ گردان — چو چشم دلبران گردید بیمار
چو سرو حق به بستر شد مقیم او — کمش بوریه شد بر مرده و زار
بیودم وقت فوتش اندر آنجا — بجشن برد از ماتم دیدار
اجابت از حق گرداد بسایات — بنور رحمت رحیم غفار

نپندارم که ز اید مادر دهر
دگر شنو ز تاریخ وفاتش
هزار و دوصد و سه و نود و اند

دگر مانند او یار وفادار
شب جمعه ز ذلحجه ده و چار
ز فوت آن رفیق نیک اطوار

خلد الله [illegible]

من خود زره کی می‌آوردم پشیمان چون
آمده وان زیبا جوان سنگین دل نامهربان
بنگر جمال روی او وان چهره نیکوی او
زلفش بر رو افتاده چون دحفا آماده
بنگر حجاب آن پری وان چشم شوخ دلبری
زیبا رخ و زیبا درون از حسن او خلقش فزون

استادن و برگشتن وان رفتن پرکرشمه بنگر
برگشته کان جولان کنان زلف پرچین بنگر
آن قد چون ماه‌سیمای وان قد نوخیز اش نگر
شب را بروز آورده با هم در آمیزش نگر
خواهی ز غم ایمن شوی یا این فتنه انگیزش نگر
مضمون این افسانه را از فلق دلگیرش نگر

مسکین عزیز ساده از بندگان افتاده
شیرینی گفتار او از چشم پروریش نگر

دلبر من گل شده غنچه دهانست هنوز
نرگس شهلای او فتنه به هم انگیز
غنچه دهان لب شکرست نیوش نگر
در پی قتل دلم ابرو و مژگان او

از نظر عاشقان یار نهانست هنوز
قامت زیبای او سرو روانست هنوز
زلف سیه تا کمر آفت جانست هنوز
راست شده خم شده تیر و کمانست هنوز

تا ز عزیزی جدا گشته به مه لقا
اشک من اندر پیش چشمه روانست هنوز

شدم از عشق تو دیوانه امروز
چو زلفین سیاهت مادم آید

میان مردمان افسانه امروز
شدم صد پاره همچون شانه امروز

۶۳

ترا من یار میدانستم ای دوست
یکی افروز شمع روی خود را
چو مسکینان رسیدم کام بردوست
بمستان باده ده تا نخود افتند
ز بهر گنج رنج عشق بردم
رستی تا بمحشر بر بخیزم

چو کشتی زن نیکامه امروز
که تا جان را کنم پروانه امروز
بکن نومید و دلتنگانه امروز
از ان دو نرگس مستانه امروز
نشانده گنجم در ویرانه امروز
گر از لعلت دهی جانانه امروز

عزیزی چون کند چون شد گرفتار
بدای در امیدوانه امروز ::

فالی که بخورشید رخت دیده ام امروز
بر تهنیت روح دلم مهر نثارست
خود منفعلی خاصیت شبنم ثابت
شستشار ز خاکم بدر تا دم محشر
در خواب سر زلف تو شب بود بدستم
دشنام تو هر چند که در نزد تو تلخ است
از عالم موهومی مضمون دهانت

چون صبح به تشریف تو خندیده ام امروز
گر خویش توی دوست خرامیده ام امروز
هر چند که از مهر تو بالیده ام امروز
در زیر قد سرو تو غلطیده ام امروز
بر خویش از این واقعه پیچیده ام امروز
چون شربت قند است که نوشیده ام امروز
فهمیده ام امروز و فهمیده ام امروز

موسی نتوان دید عزیز انچه بیضا
چیزیکه از ان چشم سیه دیده ام امروز

بچشم بر طرف دیدن میاموز
بغیر از در اشکم در قد دوست

بلب ها طرح خندیدن میاموز
در زیر ارنگ غلطیدن میاموز

زمویت موبه‌ها در دل فتاده   برین چینی تو نالیدن میاموز
نگاه پیچتا رخ دارم بدل خار   بهر خاری تو پیچیدن میاموز

عزیز پیش شمع عارض دوست
چو مو بر خویش پیچیدن میاموز

امروز مگر چو غنچه و ساغر زده‌ای باز   کاکل بدل عاجز مضطر زده‌ای باز
کردی تو مگر رنجه قدم جانب بستان   کش طعنه بسرو لب جو بر زده‌ای باز
از گوشهٔ چشمی که نمودی دل من کفت   پیداست ه بالای کبوتر زده‌ای باز
صد چاک ز غم جیب بلا پیرهن ایدوست   در ماه تعالی زهره و بر زده‌ای باز

مژگان تو تا چند خورد خون عزیزی
بر خستهٔ خود بیرحه خنجر زده‌ای باز

چه فتنه‌ها زده پیمان کرده‌ای باز   که خلقی مست و حیران کرده‌ای باز
کتاب جزو عقلم شد پریشان   مگر زلفت پریشان کرده‌ای باز
بعقد دست بندت خون دل ریخت   نه بر جان بلکه بر جان کرده‌ای باز
چو کبک جیبی ز هم پاشیده رفتند   دهان غنچه خندان کرده‌ای باز
طپید مرغ دلم چون نیم بسمل   قد سروت خرامان کرده‌ای باز
چو کبک جیبی ز هم پاشیده رفتند   دهان غنچه خندان کرده‌ای باز
خطت شد یک قلم ملک گلستان   مگر شانه بزلفان کرده‌ای باز
قد و خد و لباس و زلف ساده   عجب در حسن سامان کرده‌ای باز
رخ زلف در روی خود بریخت خوبها   بهم کفر و مسلمان کرده‌ای باز

۶۱۲

بجعد زلف تو زنجیر چین است   مرا در قید و زندان کرده‌ای باز
بهار مشک را در شهر کابل   ز زلف خویش ارزان کرده‌ای باز
نمی باید ترا در شهر بودن   که کابل را کوهستان کرده‌ای باز

عزیزی چون تندروی بود اما
نگاه چشم فتان کرده‌ای باز

در صفت محمد کاظم بزاز که در عالم دورنگی یکرنگ زمانه نقاشه شد

محمد کاظم آن گوهر بزاز   میان جمع بزازان سرافراز
نگاهش لشم لیت چشم بر چشم   غزالیش شب‌ها محرم راز
برای بهیه طبعان مکر و ریوش   بگوید اول از ممنوع و ایجاز
بود کالش که افلاطون در ایه   چو گنجشکیست اندر چنگ باز
کسی کو پاست زیر پاش پامال   سرانداهست دایم در سرانداز
ز هر کس هر چه می‌خواهد بر شتی   بخواهنده سخن گوید با غماض
بره رفتن بجنباند سرین را   به پیری همچو طفلان می‌کند ناز
مرا گفتند در وصفش سخن گوی   قلم اندر صریرش داد آواز
بدل کن طا و میم با ذال و با با   بگویش کاظم کاذب در آغاز
خیال زاغ می‌سازد به بلبل   نمی‌سازد به ارباب سخن ساز
ز نامم گر نشان جویی معما   ترا گویند نشان ای شیخ ممتاز

هزار و سه صد و هفتاد و نه سو
بیاب بگذر و پنجاه انداز

فرو شینی کر انجا نرا عجب دودی آب در کس   لب از گفتار بربستن ز زره پوشست در مجلس
کدورت سرمه در کام طبایع می کند انشا   که شمع انجا بعید ایما و فانوس است در مجلس
ز استحسان سخن هر گاه چنین در تحسین افتد   بطبع نکته سنجان حلقه در گوش است در مجلس
ز ایماهای چنین ها قهار نحره فهمید م   عجب همنشینیاز ز اینکه آغوش است در مجلس
و دور نکی در نشاط قرب محفل هر که می ورزد   برنگ غنچه مانده که رو پوش است در مجلس
با نیای زمان از بکه حرف آشتیها با قیمت   سخن چنین آتش و مهتاب سرپوش است در مجلس
بدزد پرده آتش راحتی نبرد ایج موجودی   ز لطف و مرحمت هر کس که سرپوش است در مجلس

بهر محفل که افتادی عزیزی سازواری کن
درین مذهب اگر نیش آید نوش است در مجلس

عاجز و در مانده ام یارب بفریادم برس   غرق عصیان مانده ام یارب بفریادم برس
نیست امید مرا جز عفو و لطفت یا رحیم   اسم پاکت خوانده ام یارب بفریادم برس
یا الهی از گناهان صغیره و از کبیر   همچنان الآنده ایم یارب بفریادم برس
تخم عفوت در وجود خویشتن فرزانه ازل   تا ابد بنشانده ام یارب بفریادم برس
جز درت راه ندارم تا بیاآرم بخود   خون دل افشانده ایم یارب بفریادم برس
نجنین مسلمان خوانده ایم در مجلس قالوا بلی   پس بکردان رانده ام یارب بفریادم برس

بار رو کوید عزیزی یا آله العالمین
عاجز و درمانده ام یارب بفریادم برس

یار من محرم غمار شد افسوس افسوس   گلرخ لالی هر گفتار شد افسوس افسوس
کلبه ام بود ز روش شتاب خورشید   رفت از رخ چو شب تار شد افسوس افسوس

عهد بستم که دگر دل ندهم کس را   نزد او رفت و گرفتار شد افسوس افسوس
شهره شهر بعشقش حق بیچاره شدم   دیگر ان محرم اسرار شد افسوس افسوس

آتش افکنت عزیزی چو عشق جانی
همچو منصور سری دار شد افسوس افسوس

حیف صد حیف ازین گردش دوران افسوس   زهد گشتن یاران و محبان افسوس
کار دنیاست اجل جمله رو دار پس و پیش   داد از رفتن یکباره یاران افسوس
دایما مال و جهان شوهر نو می طلبد   امید نماز چنین قحبه شیطان افسوس
عمر بگذشت نشد هیچ ز من فعل نکو   وای از پای بری کسب سیلان افسوس

بار الاها من دلخسته عزیزی مردم
از تو داریم طلب دولت ایمان افسوس

خاک راحت را ببر کان زنم تا هوس   در میان خاک راحت خفتنم تا شد هوس
گاه غنچه گاه دو لعل نوشین داشتی   ز اشتیاق غنچات لشکیم تا شد هوس
وعده وصلی که دادی باقی از روی وفا   از رقیبان دهن غنچه نهفتم تا شد هوس
زان در چشم شوخ کشتم همچو مجنون هم ازان   کام خود را این زمان بگرفتم تا شد هوس

همچو مستسقی بگردد از فرات و دجله سیر
شور رندانه عزیزی گفتنم تا شد هوس

ای دل بذکر خدا در تیار شاد باش   واز هر چه خاطرت بکشد نامراد باش
از گفتگوی اهل جهان یکطرف نشین   چشم زمانه را بیقین جز سواد باش
صحرای نا امیدی دنیای دون به پایان   دامن بچین ز عالم و چون گردباد باش

بهر طمع بکس سر خدمت فرو میار　　دستار کج نهاده دعای نژاد باش
روز ازل بلی چو بخود کردی اختیار　　از لفظ خود مگرد و بران استوار باش
دامان صالحان مده از کف بهیچ حال　　بیزار ازین زمانه وزین قوم عار باش

گر راه حق طلبی ای عزیز یا　　گردن بنه تا تیغ فنا یار باش

دلبری دارم که حسن ماه لقا میزیبدش　　وقت مستی تو کین نیم نگه میزیبدش
میزند با دیگران حرفی و نامش شنوم　　حافظ الله شوخی و ناز و ادا میزیبدش
میفرازد قامت و بر ما قیامت میکند　　بر رقیبان خندهٔ دندان نما میزیبدش
گاه کوت گاه کرتی گاه جاکت در برش　　هرچه می پوشد چو گل نام خدا میزیبدش
پادشاهان مستحق سوزش و نوازش میکنند　　گر نماید رحم بر حال گدا میزیبدش
خشم و لطف آمیزاده دارد حیات تازه　　لطف دارد یا عتاب هر یک جدا میزیبدش
تلخی دشنام او گلقند دارد در بغل　　دردمند عشق را به درد دوا میزیبدش
کاکلش آشفته دیدم گفتم ای دل تار باش　　همچو من حبی پریشان در قفا میزیبدش

ای عزیزی یوسف ما از همه خوبان به است　　گوهر جان سود اگر بدهیم بها میزیبدش

بگویم وصف ای دردانه در گوش　　که خاموشم نمود آن لعل خاموش
ازین در خون نشستم تا بدیدم　　ازان گشتم غلام حلقه در گوش
نمیدانم که نامت از چه پرسم　　و رز حیرت شده تا هم فراموش
چو سر تا شد دلم سوراخ سوراخ　　دهد تا کی زنم در زیر سر پوش

پری رویی که عالم بسته بر زلف گره گیرش　　روا نبود که جویم طرز آزادی ز زنجیرش
شهید تیغ الفت را سر دیگر نباشد　　درای این جرس را جز طپیدن نیست تأثیرش
مگر گاهی کباب بزم حسن خویشتن سازد　　طپید چین نبض ما ز شوق اندر دل تحریرش
تبسم در لب و در دیدهٔ استغنا نگاهی ها　　کلام الله حسن یار را آیت تفسیرش
نگاهش را فریب وحشت اندر شست ناز آمد　　مگر از دیدهٔ آهوی چین کردند زه گیرش
بعرض آباد امکان بت پرستی شد نصیب من　　بنازم کلک نقاشی که در دل کند تصویرش

عزیزی گر نشان گوید از آن زلف خم گیرش　　قلم چون شانه صد دندانه میگردد به تحریرش

بگوی از مردی خود کم کن و مردانه باش　　با پریرویان عالم روز و شب همخانه باش
از تجلای جمال دوست بی بهره مرو　　گاه اندر مسجد و گه ساکن میخانه باش

دلا در عشق آن جانانه میرقص　　سمندر شو در آتشخانه می رقص
بهر محفل که حسنش جلوه سازد　　بگرد شمع چون پروانه میرقص
بخوان یک مصرع از دیوان مجنون　　بصحرا همچنان دیوانه میرقص
ز درس عشق گیر این نکته تعلیم　　به شاگردی تو استادانه می رقص

عزیزی زین کتاب نامرادی　　برنگ معنی بیگانه می رقص

ای عشق ترا هزار در رقص　　ور عشق تو صد هزار در رقص
کوه و بحر و زمان و افلاک　　ز عشق تو بی قرار در رقص

آدم که قبول کرد امانت … بیچاره بزیر بار در رقص
عزت بلطف تست امیدم … چون دیده انتظار در رقص
از روزنه ذره بین نیم من … عالم همه چون غبار در رقص
بر هستی تو دهند گواهی … شب جلوه گر و نهار در رقص
بسیط نسبت تو ندارد … بیرون شو اختیار در رقص

از لطف نظر برین عزیزی
اسپند شود نثار در رقص

ای پادشاه گنهکان ماسو برادر مرغوش … ای آشکارا و نهان ماسو برادر مرغوش
محزونم و دلخسته ام و از لطف تسبام … از ما و من بگسسته ام ماسو برادر مرغوش
ار کردگار پادشاه آورده ام با تو پناه … عمرم بسر شد در گناه ماسو برادر مرغوش
یا مالک الملک احد هستی تو الله الصمد … بر ما میا در هیچ بد مارا برادر مرغوش
ای قادر آمرزگار بر ما گناه ما میار … ای خالق هژده هزار ماسو برادر مرغوش
افتاده ام در خوف و بیم دارم گناهان عظیم … هستی تو رحمن الرحیم ماسو برادر مرغوش
ای پادشاه مقتدر خبر هستی از عالم خبر … از جرم ما اندر گذر مارا برادر مرغوش

بهر عزیزی یا اله در مجلس قالوا بلی
چون کرده ایمان عطا مارا برادر مرغوش

نظر بسوی تو آن کی که حال زار کنم عرض … بگو تو دلبر موزون شهسوار کنم عرض
مرا بعقل نگنجد که چون تو سوی من آیی … ز فرقت تو دیا از دل فکار کنم عرض
به پیش کس نکنم من شکایتی ز رقیبان … مگر شکایت آن نازنین بگو تو یار کنم عرض

نمی جدایی ازین بیدل و بیا تو فدا اسو … گر شرح قصه خود با تو بیشمار کنم عرض
هزار سجده شکر است هم از آن تو باشد … هزار سجده کرده به پیشت هزار هزار کنم عرض
اگر چه من شده مجنون بکوهسار جنونم … بیا بیا که غم دل بکوهسار کنم عرض

عزیزی با طمع فکرت بلند از آن است
که غصه غم دل را بگلعذار کنم عرض

بیا که خسته دلم در خیال انتظار رخ … که شرح آن نتوان کرد در بیان عارض
نهان ز درد فراقش شکفته سینه من … که لاله روید از خون تو در چکان ز عارض
خراب گشته ام از تنگ چشمی هجران … که شرح آن نتوان هیچ در زبان عارض
هوای کعبه من حاجیا برو خوش باش … برو بگیر همه کام جان از آن عارض

اگر بپرسیم از راستی بگویم
عزیزیست پریشان گلرخان عارض

روزیکه بر دمید ترا بر عذار خط … گیا بگرد روی بر آمد بهار خط
نی نی خطا بگاری چه باشد بیاض را … با شاه روم داد شه زنگبار خط
نی نی بگرد روی چه باشد خط سیاه … یعنی بگرد ماه کشید هاله سار خط
یا کرد هاله چه باشد دگر شنو … در صفحه بیاض نوشت از نگار خط

با این نباید هیچ خطی از تو هرزه کار
فرموده با تو بنده عزیزی هزار خط

ماه من گروه سازی پشه یا [illegible] چه خط … گر خانه ای چو خال دو دسته [illegible] چه خط
هر ماه عید بسته نی هلال ابروت … کو آب ماه رمضان روزه دار [illegible] خط

قطع منزل کرنه مشتاق دیدارتها
جلوه چون میکنی و میشوی خود ناپدید
چون خلاف وعده بهر عاشقان سکینی
کر یک غمزه کنی بسمل خواه ترا چون
چنین بایه رحمت اندر کریه بام چیچی

کر به مند خوب ورنه کی رانرا چه خط
با ملک مز زبت میکویم نکه انرا چه خط
خانه کر باشد منقش سطح دیرا چه خط
پس بر برکوه این خنجر کذار نرا چه خط
سبزه چون سیراب باشد آب بارانرا چه خط

چنین قرارت نیست بر یکجایه هر بامکوم
بر عزیزی کجی تا این بیقرار نرا چه خط

مستمند دیا نوایم یا سمیع
راز دل دانی چرا آرم عجب
من مقصر مانده ام در ابتلا
فعلهای سینی و بوشی یا بصیر
حسن جان از تو دارد آب و رنگ
از ه خواهم کشایش مشکلم
وه نجات از نفس و شیطان حفیظ
در سیه چاه کناهم رنجبر
مانده در هجرانم از یار کسی
طاقت عدالت ندارم فضل کن

بر در لطفت کدایم یا سمیع
هم تو دانی مدعایم یا سمیع
رز کجا اندر کجایم یا سمیع
زانکه دانی ما جوایم یا سمیع
بوده کو خود دل انایم یا سمیع
چون تو ای مشکل کشایم یا سمیع
کاندرین غم مبتلایم یا سمیع
رشته ده تا برایم یا سمیع
لطف کن و دو عصیانم یا سمیع
یا کریم و یا خدایم یا سمیع

بر عزیزی رحم فرما یا رحیم
مستمند دیا نوایم یا سمیع

فی شرح احوال زمانه مخمس بر غزل سید خراسانی

چشم بکشا در زمانه بین ز سر تا پا غلط
شیخ ما سالوس درس و شهرت ملا غلط
از قبای قیصر و تا افسر دارا غلط
ایسلامان عجب کاریست در دنیا غلط

عهد امروزی دروغ و وعده فردا غلط

شیخ در باطن وزان بر مطلب خود جان نثار
ظاهر مردم چو شهد و باطن شان زهر مار
نه مرافق راستی ماندست در خویش و تبار
اندرین عالم بکس هرگز نمانده اعتبار

هر کرا دیدم نظام هر خوب در معنی غلط

مجلس مردم همه بزم شراب و چرس و بنگ
چون خروسان شهوتی کردن فراز از بر چنگ
شیوه دل لکشند و در بغض دارند ننگ
قاضیان و مفتیان ملا و شیخان شد و رنگ

شه غلط حاکم غلط اعلا غلط ادنی غلط

در زمانه رنگ آبادی نمانده هیچ باب
عالمی سرگشته و افتاده در با در خلاب
نی بکس تعظیم مصحف نی عمل اندر کتاب
کار و بار مرد و زن را سربسر دیدم خراب

شیوه خورد و کلان و کودک و برنا غلط

خودنمایی کرده مردم از پس زیر و زبر
زین حقیقت داند آنکس کو بود اهل بصر
از ره کره مه روز و شب در فکر سیم و کذر
شهر و بازارش بچشم سر همه کردم نظر

زر غلط سیم غلط سودش غلط سودا غلط

هیچ نیکی اندرین عالم نمانده در وجود
نی کرم ماندست نه لطف و نه احسان و نه جود
هر کرا در کف زری باشد دو چندش بود سود
وعده خلق جهان بسیار دیدم کذب بود

بام غلط اری غلط مردم غلط جا غلط

در فریب مردمان بسته کمر شیخ کرام
نیست اخلاصی بکس از مقتدی تا بر امام

عالمی از زرق و مکر و فتنه گستر دست دام ... چون باوراق جهان کردم نظر دیدم تمام

خط غلط است غلط کاغذ غلط املا غلط

وهم در دلها شده چو خواب از تب است ... در زبان مردم همه یارب یارب است
سوز در دل نیست این جنبش همه زیر لب است ... دوستی این باشد نه از برای مطلب است

جان غلط قربان غلط بی‌بی غلط آغا غلط

نی محبت ماند در عالم نه مهر و نی وفا ... عالمان شد یا عمل هم صوفیان شد بی‌صفا
مردمان سفاک و خونریز و پر جور و جفا ... راستی از خلق رفته بسته شد جود و سخا

کار مردم شد دروغ و مطلب دلها غلط

شیخ‌ها در صدر مجلس خود ستایی می‌کنند ... خانها پرده بدیده رفته گدایی می‌کنند
با عوامان از دل و جان آشنایی می‌کنند ... زاهدان در روز و شب رهبری یا بی می‌کنند

تسبیح و سجاده و عمامه و آب غلط

مرشدان با باده وحدت ازین خم می‌خورند ... عابدان تا تیشه خون مردم می‌خورند
اژدهای زنده را از فرق تا دم می‌خورند ... یا پلو یا گوشت را با نان گندم می‌خورند

های و هوی شان خلاف و ناله شبها غلط

ای عزیزی‌ها که عمرت رفته رفته تلخ شد ... کعبه آخر که کار او بدینه بلخ شد
کسب فضلت در شکم صرف همچو توت تلخ شد ... وای بر احوال سید چونکه عمرش تلخ شد

صرف کرده عمر خود بیهوده بیجا غلط

راست هر حرف و فا از جانب جانان غلط ... جان غلط قربان غلط زاری غلط گریان غلط
هر چه گویم شکوه آن خسرو خوبان غلط ... میکنم من هم غلط هم میکند جانان غلط

سوگند نی بود و هم این غلط هم آن غلط

کریم از تهوش که چشم از فرقتش حیران کنم ... خود خیالش هر چه باشد از دلم بیرون کنم
خواستم تا مهر او بر دلش افزون کنم ... داد فرمانم بد و ریزه چه سازم چون کنم

بیرون فرمان غلط نا بردن فرمان غلط

ای بت شکر لب مهروی با زلف دوتا ... از برای پرسش من گاه خود شب بیا
من چه کردم تا ز من رنجیده‌ای گوش لقا ... مصحف روی ترا گفتم که کردم خطا

سهو شد استغفر الله می‌شود قرآن غلط

سوی آیینه که بینی تا مبتلای خود شوی ... تا گرفتار نگاه خوش ادای خود شوی
از ترحم جانب عاشق بیای خود شوی ... بس عجب شد اینکه مهمان گدای خود شوی

گو خیاره کرده الخیر و خوبان غلط

این چه باغ بهشت ابروت طاق خورنقی ... بر تو ساز د التجا هر جا بعیدت دقی
این عزیزی دم زند از عشق باشد احمقی ... گفته‌ای جای شکایت کرده از جورم تقی

کاش شد که کی کذب افترا بهتان غلط

نامهٔ محبت شمامه کله امیز به محبوب مرغوب من او

ای پری عهد و وفای تو دروغ ... وعدهٔ عقده‌گشای تو دروغ
سر بسر ناز و ادای تو دروغ ... پای تا سر سر دپای تو دروغ

سخنان کله‌زای تو دروغ

شفقت و لطف و نیاز تو غلط ... عشوه و غمزه و ناز تو غلط
آه پر سوز و گداز تو غلط ... تا سحر گفتن راز تو غلط

سخن بی سر و پای تو دروغ

ای شکرلب بکلام تو قسم — تقد خوش خرام تو قسم
بسر مهر و بنام تو قسم — بخط ساغر و جام تو قسم

جرعه نشاء فزایتو دروغ

مدتی در غم رویت بودم — بسته حلقه مویت بودم
دربدرت چون سگ کویت بودم — روز و شب زنده بهویت بودم

ای گل این بوی وفایتو دروغ

حیف این حسن خداداد تو — حیف این غمزه بیداد تو
حیف از بجوم من استبلا تو — حیف تعلیم پریزاد تو

کر بود درس و ادایتو دروغ

بتو دلدادم از آن منفعلم — شیشه در سنگ زدم زان خجلم
دست بر سر زنم و پا بگلم — وقت آخر شده این ما حصلم

مهر من راست وفایتو دروغ

بسر میم دهانت تو کند — شکر زیر نباتت تو کند
بلب لعل رمانت تو کند — لیخ یار نباتت تو کند

که نهادند بنایتو دروغ

چند با کام کسانت بینم — شهد قوت مکسانت بینم
پهلوی غیر جبانت بینم — مدتی سوچون زلسانت بینم

که بود مقصد درایتو دروغ

ای پری آینه پرداز منیک — به خسیسی دو سه دمساز منیک

یار

گلرخش گفتم و کردم بخطایی اقرار — زانکه از برگ گل آمد کف پاش نازک
خوش طبیبیست که مرهم نه زخم دل ماست — زانکه زخمش چو چیاست دواش نازک
نقد من کرد ز خونم کف خود کرد خضاب — هر دو عالم شده زان رنگ حناش نازک
بهر دل بردن ما ابرو و مژگان دارد — چشمش نازک و گل خیلی و سیاهش نازک

ایعزیزی که چنین نازکی و عزت و جاه — شب معراج نمودست خداییش نازک

الشدوا ازهمیت عاجز و بیچاره ملک — گر نگشت سدره ترا گفته الله معک
منکه باشم که کنم دعوی عشقت یا شاه — همچنین سرآسیمه زعشقت شده نه چرخ فلک
در بیابان غم عشق تو سر باختگان — بس فزونست چگویم هزارست که لک
سر مباد آنکه سر از خدمت تو گرداند — کور باد آنکه ندانست تراحق نمک
قاب قوسین بمعراج دلیل قربت — رفت آوازه وصلت زسما تا بسمک

زود بنمای جمالت بعزیز ز کرم — ورنه خود میشود این عاجز بیچاره ملک

ماه و خورشید هر روز نوک — اسکک ونالهٔ لکی یم توک
پلو و گوشت بسی در دهنست — ایکوشا بیتی و سبزی خلوک
چلو کفد بعولت رفتم — داشتم قبلی بهر کس کوک
سر بدارست اگر سر دارست — نیست مفت خوردن گوشت و پلوک
چند در فکر عمارت باشم — لدخویش کم کنج کوک
زاهد ار بوزی حق برد — خرقه و سبحه بدادی کرد

آنچه در عالم بود در مافیها است
یعنی فخر باب تازی
از کمر بند زرد کرچ گذر
برکت چون نرود از دهقان
منعمان سو سکر در همه جا
در دل هر که نیست ازاغیار
هر عمل کو بود از عین ریا

مردم عارف گوردنیم جوک
روز محشر نکتی چار جوک
ملک زار از دولت داسی و دروک
حی الله دمدته بو تک
قحر دارند بد شنام دوک
کمتر است آن غنی ازچه بدوک
او بمیزان بودنیم جوک

ایعزیزی بر مستان چه خوشست
دلبر دسنه یا درخت جوک

القلعت سرو رخت کلدته لک
خنجر و شمشیر را حاجت نماند
میخوامی و بزیر پایه بیان
هرچه میگوید ز شیرینی چو قند
همچو نرد و صف قد گشت

چشم مست فتنه جشته لک
تیر مژکان ابرو پیوسته لک
زیر کامت هزاران خسته لک
هر چه پوشی چو گل شایسته لک
کس نگفته مصرع برجسته لک

نیست دردلدادگان قد
جون عزیزی عاشق دلخسته لک

بیال شوق بوست می پریک
خیال مرغوار دشت بیابان است
ره آوردی ندارم تحفه عشقی

کریبان سو ز حیرت میدریک
چو آهو در انجا می چریک
بجز داغ غم تحفه می بریک

اگر جانا بوسه‌ای میفروشی | بجان آن بوسه‌نی آلورمن
عزیزا چو غنچه راز دل را
نوک کلک مشکین میدریک

از تازه رویی آمد بر چهره‌ها زر گل
یکخنده روی صالح بهتر ز بود منعم
سه روزه عمر دنیا طول امید تا چند
سنگ جفای طفلان دیوانه سو کلیشت
ذوق فنای دنیا بی خبر چه داند
پیوسته خون دل خورد از بی‌وفایی عمر
از نسبکه بزم این دهر نابود و تا تمام است

شبنم ز غنچه بالید بر فرق افسر گل
از پا قلا چه خیزد با این تازه یکی گل
بوی وفا نیاید از جیب دختر گل
دشنام تلخ معشوق کل ریخت بر سر گل
یکخنده است آنهم از روز محشر گل
هرکس دو باده نوشید از خط ساغر گل
ساز شکست بالد از رنگ جوهر گل

عمر زود دهوران یکدانتم عزیزی
روز دم چو بلبل جاه انتم بر گل

شنیدم چه درمان داری ایدل
چنین زخم سکرف چه و دوائی
نشد خون تو قطره از چشم
مبادا که بار این خنجر کذاری
نشد هرگز ترا یاری عالم

ده عالم را پریشان داری ایدل
که از تیر مژکان داری ایدل
عجایب موج طوفان داری ایدل
که اسب ناز جولان داری ایدل
که خود را تندز سبحان داری ایدل

عزیزی کو چو مجنون هرز مانی
بکوه و در بیابان داری ایدل

ای که هستی روز و شب در فکر و قیل　　یکدو روزه سیکنم از تو سؤال
ای شده آغشته دنیای دون　　چند باشی روز و شب اندر ملال
عاقبت نوشی شراب از اجل　　وز کشیده جانت چنان از تن تباه
میروی تنها بسوی گور تنگ　　چشم پوشی از همه اهل و عیال
اندر آنجا نوحه‌گر نبود کسی　　کس نداری غیر لطف ذو الجلال
زود کن خیری تو در این زندگی　　تا نگردی جان تن خاطر ملال

ای عزیزیا مرغ روحت ناگهان
چون کنی گر بر گشاید پر و بال

لعل لب تو غنچه و رخساره تو گل　　نشکفته گلی همچو تو در گلشن گلاب
همچون شب قدر است همه آیت رحمت　　بر گرد گل روی تو مرغوله سنبل
مژگان تو تا چند خورد خون عزیزان　　برگوی که کوتاه کند دست تطاول
یاد تو دم صبح عصاییست به آستا　　عشقت بگه چاشت بلائیست بلاول
شمعیکه درا دود فرود است کدام است　　آن شمع بود روی تو وان دود تو کاکل
سنگ نیست که از جلوهٔ خوبان کند انکار　　هر کس و بعشق تو گرفتست توکل
روی تو بود آینهٔ نور الهی　　قلب تو بود سخت تر از آهن فولاد
در عشق تو مانند نظر باز کور است　　هر کس چو تو با تو شود عاشق پیدا

از یار تو چاره عزیزی دل پر خون
چون شیشه کند ضبط فغان تا به قلقل

ای آفت جان خرابی دل　　کس نیست چو تو ز آب و هم گل

۷۲

کافر است نگشتنم نگاهی　　از غمزه چه مسکینی محصل
شهد است لبت شفات دردی　　از جای چنین منفکیش خل
هر کس که بدید چشم مستت　　ببرید ز حیله شو اعلی
مگر نتوی ز شاخ مرجان　　سرخ است ز خون ما آلی
زلفین تواند مار ضحاک　　رخسار تواند شمع محفل
مردار برد مرد پای عشق　　فقیه نداند این مسائل
بر بید ز گوشه اقامت　　هستم ز غمت چو فرد باطل
دستی دارم شکسته یارب　　در گردن تو کنم حمایل
این است سزای آنکه جوانی　　از سنگدلان نه کند دل

در اسم عزیزی و دلیل است
هر کس بزنج تو گشته مائل

قصیدهٔ عجز و اظهار حال بجهت شهزادهٔ با اقبال سردار حبیب الله خان

ای که در دست روز و شب هم ماه و سال　　تیر اقبال تو دور از زوال
همقرینت فتح و فیروزی مدام　　همقرانت طالع فرخنده فال
شرح حال این عزیزی لازم است　　عرضه اندر خدمتت ای ذو الکمال
مدت سی سال این مسکین زار　　در کوهستان بود با رنج و ملال
باشته تای جامه دود ناخن جنگ　　آن اگر گر باس و وین گر بود کال
داشتم با فقر و فاقه ازدواج　　نی عقار و ملک نی مال و منال
نه رفیق همدم و یا همنشین　　نی عزیز و اقربا نی عم و خال

نی وجودی همچو بیکان پاک رو		نی نمودی همچو شیخان در مثال
نی مرا اسباب جمع ملک و جو		نی تمتع مشربی همچون جلال
با وجود این چنین بی مایگی		داشتم با فهم و دانش اشتغال
گاه درس علم گاهی رمز شعر		گاه در تسبیح و ذکر ذو الجلال
گاه با یاران نحو برد افلقت		گاه خاطر جمع با آل و عیال
که تماشای گل و گه سیر باغ		که شکار بحر که صید جبال
که ز چشم اشک گاهی از قلم		آن یکی خوبان دگر آب زلال
که به بزم فقر با سوز و گداز		که به جمع عالمان با قیل و قال
الغرض می بود مر این بنده		مدتی سرمایه منوال و نوال
تا که بر من گوشه از حلم شاه		او فتاد و گشت طالع اتصال
بنده را ممتاز کرد از لطف خویش		داد بر فرق اشتهار اندر کمال
از کرامت ذره با خیر سو		داد با خورشید گردون اشتغال
قوت صبح و شام شه ماه جهر		چند سالی دادی از خوان نوال
مایلا بالطف و مهر و کرم		اختصاصم داد در فضل و کمال
خط من را چون خط خوبان شود		شوخ سوی خط دلم چنین که الفتال
کرد و مالم را اندر فن طبع		رفته و می کرد تعلیم الکمک
آن وظیفه کو ندر فرخ شاه		از عنایت داد فرمان و اشتغال
گاه میخندم به حالم گاه گرام		گاه می گریم ز حال در خلال
گاه میرقصم ز یاران و فرح		گاه می مویم ز افلاس و ملال

درجهنا

در زمستانی چنین حالی عجب		دور از فرزندگان از عیال
نی ز آبها قوت نی قوت لا		کش نمایم یکدمی دفع ملال
نی برنج و روغن و نی مال و آوام		نی لباس است و نه سیم و نی زکاهر
با چنین حالی آمد پیش رو		شد زبان بنده از تقریر لال
دشمن روباه با صد حیله رو		دشمن مسکین عزیز شد لکی
از قبایم جدا چون عقربان		بر زنند نیشم به نیت گه گاه
الغرض تا کی نمایم گفتگو		در زبان طلسم و این سحر حلال
یا مرا تخلیص ده قدرت		یار ما نم از چنین رنج و ملال
یا کرم فرما که از خیرات خویش		بنده ممنون گردد از جاه و جلال
تا جهان باید تو بادا کامران		تا نشان باید تو با بی زوال
جفت باد از الطاف خدا		هر قدر یکی آری در خیال
دشمنت خار و ذلیل و متهم		دوستانت تازه و شادان ز دال

در سوال ما اجابت لازم است
تا اجابت یابد از حق با سوال

ای اگر کشتی بر آتش قلزم طوفان ایام		که خاک خویش بسوی وقف کرده در کف مادام
کر استه اکندم خلق از کشتی بر آمدند		و هم من پیشان وقتی که از آشیانه بر آید دم
زیرا آنکه از آفات و سالکان در امان باشد		در این کشتی ز هر جهتی یکتاییش تمام
عجب نبود اگر شیطان کند دخل در این کشتی		به انسان با خطا نسیان بود گر آدم ابوالادم
ز نفس مجاهد بود از پیش گرفت ابلیس		ز نفس جاهلی شوم کشتی رفته ره دادم

باتسف نیست ما که بر چه بر رفته زان کسی — اگر فرزند ما که بجا رغم نموده دلشادم
غلط کردم بگیم من ما کسم خوکو با د نسبت — سگ پیغمبران دهک پای اهل رو شادم
نکشتی قوم کشتیبان کی نوح و کی طوفان — ه در آئینه دل ما شکسته چون بر نیلوم
بپاس شرب والطی به سبحن الذی اسری — ورین آئینه یکی نکیست در مبدا و میعادم
در آغوش حسد حسنیم ابو جوش حمزه زد — دران حلقه بجان بندم ه او کردیده صیادم
یکه دریک جاکر دم ضرب شد لولاک بیعرش — شد از سر قا و حی این سخن یقین استادم
بیاران دو باصحابش بجان زد دوست دارانم — لیکن امتانم خاک پای اهل ارشادم
گدا بو داغ علی کنج قناعت ملک مسکینی — عجب میراث شیکو مانده لا یاد الله لوم
تهی دستی عجب کنجی بود چون باد استغنا — خداوند اگر نومید زین کنج فدا دلوم
شد از یوم یفر المرء یاس زره تن ما کو — بجز حق کی کند یاری زن و فرزند اولادم
نیم زد آخشیج این نسیان بسته هستی — کجا آتش کجا آب و کی خاک و کجا بادم
عروس زال دنیا جلوه های تمام محبت داد — چو از خود راند مستش کفا عیان بود داماد
خبر کشتم من از این قلزم آدم و قتی — بنقلم تخم حنظل شد مجرم کشت ابدادم
اگر از نوق شیخ نفسه سرمایه ام باشد — نه رستم تاب دستم دارد و نی کیو و میلادم
مرا چون منزل آخر یک دو گز زمین باشد — چه سود از نقشهای زر نگار و قصر شدادم
شب روز بنده خورده کشتم حیات دنیا افزود — ز آن روز زیر که برکند فلک بالای فرادم
اگر تیغم زند تقدیر چه حیله کی تد بیر — سپر دارد خبیری که تواند کوه پولادم

گر درد فراق یار گویم	پس بکوه بسیار گویم
آنقدر بکند و قا باین فار	گر چه هزار هزار گویم

از فاخته نیست غیر کوکو — گر سر دارکی بهار گویم
صد دفتر اگر کنم شکایت — یک قصه روز کار گویم
افسوس که یار غمزه داییست — تا حال دل نگار گویم
از عشق نوش چو عطر سلو — تا زین پی بی خمار گویم
منصور نیم و گر نه بیسر — از قصه چوب و دار گویم

ایام حسزان عمر بو یری
این نظم کلیبهار گویم

اگر بر نگری ز جهان چه غم دارم — ز حادثات غم این و آن چه غم دارم
چو عمک تو باشد سا بهره ما سلو — ز جرم بجد خود آن زمان چه غم دارم
د کنم ضک قدوم تو هست یا سید — چو خاک پای تو باشم بجان چه غم دارم
ز مهر ما همم تو در بزم جان چو اغانت — نشان اگر بزبان رفته از ان چه غم دارم
چو اسکار و نهان تو دانستی ز حق ما کو — ز پر گناهی و فسق نهان چه غم دارم
ز فیض ضبط سوال و جواب و حشر صراط — شفیع چو تو ملا هست ازان چه غم دارم
چو بخت دل ایع سعدم مدد کند نیکو — سرم شرف آن آستان چه غم دارم
چو رحمت هم جهانی ز لطف و انعامت — ملک حشی بخشید کرسان چه غم دارم
نه از نشست جهان هیچ نخ از عتیبات ترک — نباز کردی هر زمان چه غم دارم
صفائی هم جهان از صفای سینه تو — اگر همه بجانم بیان چه غم دارم
لباس رنگ زمیم تو در جمله پیدا — یکیست واسطه اندر میان چه غم دارم
عجب مدار که حشرم عتاب هم نکنند — هست غم خورد شبان چه غم دارم

به نحو و کسند امسال نجوم نیازم
رحمت یار جواد است چو صعوه روشه عزیز

دوست لطف تو انجمن خوان چه غم دارم
با ستین تو اندر امان چه غم دارم

الهی از تو پنهان نیست هیچ جرم خطایم
نعم جولس نکردم عادلی و ثوابی
همه جرم گناه است پیشه و عمرم
کدورت مخ دعا گشته است انک تعلق
مهیا اگرم یکنگاه لطف بفرما
دلم بعهده جرم کنه البته سخت است

گناه کار و خطا کار روز و شب پر از آنم
گذشت عمر تو دانی و من مطیع نبودم
سیاه روی و سیه نامه مستحق رجایم
هزار مرحله دوری فتاده از پی مقامم
اگرچه بنده دارم تو ای قریب جدایم
بسوی خویش هدایت کن عقده گشایم

بزرگوار خدا لا عوض بس دلیل
قبول درگهت کن بفضل خویش دعایم

من مست دلا دیوانه و رند قلندرم
در کوچه ملامت رسوا الملای عالم
رزلی نعلعی به تعلق فتاده ام
های روزگار چو خورشید جلوه اند
دارم دلی مخزن الطاف ایزدست
در سینه حبیب بمانند مرهمم
گلگشت بوستان شاه چو دمد دشت و یار چمد
یار برده که چی قید از ذوق خامه ام

بی خویش و دلی فراق یار و دیار و رم
بی اعتبار و ناقص و بی مادی سرم
ماتم السلطان است دلی چون غضنفرم
من سپهر غم کسان چشم شب پرم
در دست هیچ نیست ولکن توانگرم
در دیده حسود بمانند خنجرم ::
رعیت می شود سوی تاج سکندرم
ملک تمام زیره کوهستان نمی خرم

شکر خدا بعیب کلذار وعدم
گر سلطان کج است خطا سر در خطش
اندر لباس فقر دور کهنی نزد
معاع و نان خشک میسر شود بمن
هستم چو در مقرح و دلشاد و تازه روی
بارم بر پشت مردم اهل روزگار
بیرون شود چو تیغ زبان من از نیام

از فاق قیمتش برسد بک شکرم
طبع حسود راست کند رنگ مسطام
رنگ ریا نمانده بروی و باسترم
رغبت می شود به طلا و مزعفرم
هرچند شاه تهی دست و بی زرم
اندوخته اند زانکه جهان با بود خرم
اقلیم معنوی همه گردد مسخرم

چون ماه نو عزم ولکن ذلیل خویش
امروز عرج گرانم از فخر بیکرم

گر عالم دگر زاهد و گر فاسق و مستم
ای شیخ مزن لاف کرامات بر ...
...م همه عشق است دلم منزل ...
شد یار برویم دری از گلشن توحید
سرگشته چو پرکار بسی گشتم و آخر
وردم همه از دست دوام همه از دوست
سرکوب هزاران حشم افتاده غبارم
الله بعده که خطا هیچ نرفته

با دوست شده کار من هر چه هستم
تنها نه بدل دانم و سجده بدستم
خاک ره نجانم و معشوق پرستم
از لطف و کرمهای خدا چو دو مستم
چون نقطه درین دایره از حلقه نشستم
فقرم همه شاهیست در تنگیست نشستم
اندر نظر پیران هرچه هستم
آن تیره عایکه بردن گشته رستم

امید چنان است عزیزی ...
اندر ازل آن عهد ... الستم

عاشقم با تو زاری دارم از غمت بیقراری دارم

از تو جز دشمنی نمی بینیم لحظه با تو یاری دارم

زه ابرو و تیر مژگانت در دلم زخم کاری دارم

گل رویت ز چرخ و شاراب است من ز اشک آبیاری دارم

رفت بیاران بیار غمت هم بدل استواری دارم

میرسی یا نمیرسی بسرم در رهت انتظاری دارم

تا مضمون گلشن رازت خط و میا بهاری دارم

صفحه سوی با خیال یار عزیز
نقش بند و نگاری دارم

امد چو خیالت من دیوانه بر فتم شد طاقتم طاق ازین خانه برفتم

از ز لولهای چو قندیل درویش بیگانه صفت امده بیگانه برفتم

گفتند هر یکدانه بحجت همه کاست ادم صفت اندر پی یکدانه برفتم

زنبور عسل از گل و گل معدن شهد است من سوخته جان از پی پروانه برفتم

گفتم که نه بینم به نظر خویش جهان سر همال بس سر کرده به بیگانه برفتم

تا نور نبی سجده کرد فوج ملک شد تا خطر یک سجده شکرانه برفتم

شب کرد بود خانم لم نه عزیزی دل گم شده وز در عقب شانه برفتم

اه ازین روزگار برگشته
سبز شد موی جسم زر قاشم

لایقم بر وزارت شاهان مفلسی کرده رند و قلاشم ⁝

حلوای بر دل من کند هر روز بر جانم دل شرم می ترسم همیشه در شبستانم

از ازل اشقتگی امیخته اندر فطرت دایم مدار دل نسخهٔ جمعیت اوراق پریشانم

بقرص ماه و خورشیدم خوش اقتد گونه سعادت الله دو نانی که برسد از فلک دو نانم

زیس الله شد سراپا یم در کنه کاری مگس را عار می اید که بنشیند بدامانم

نعیم خان انبای مان هر چند بی منت و با منت بود باشد چو سنگی زیر دندانم

سگی باله در دی غمی ای چشم کوری تمام ما الهی بس از آن برهان ایمانم

عزیزی در لباس مرد لت نیست مقصودم
که اندر عالم ایجاد که تا خوانده مهمانم

یاد آنا مسکه یاری داشتم مطلب جسم خماری داشتم

یاد آنا مسکه اندر شاهراه روز تا شب انتظاری داشتم

یاد ایامی که در اندوه و غم دلربای گلعذاری داشتم

یاد آنا میکه در خویش سود در سر انگشت نگاری داشتم

یاد ایامی که از عشق بکام در دل خود خار خاری داشتم

یاد آنا میکه فصل بهار سرو قد گلعذاری داشتم

یاد ایامی که در فصل خزان رنگ رویش بهاری داشتم

یاد ایامی که در اغوش دست چون عدم نخلاب قراری داشتم

یاد آنا میکه از زلف کجش راحت کار بی انتظاری داشتم

یاد آنا مسکه من با کام دل سال و مه لیل و نهاری داشتم

ای عزیزی یاد آنا مسکه من در کف خود اختیاری داشتم

دلم

تخم مهری که کشتم چو زمین شد / ست و سنگ خاره کی باشم
دست یاسم تو گل آتش کرده / فارغ از تابک و قلز لباشم
انفرزی جو خوش درسفته / شاه در دلش چند خوش باشم
شاعر خوش نویس و نقاشم / تحت چون نیست در هنر ساشم

اگر اضطراب قلم می نویسم
رنگ یک زلف بسیار کم می نویسم

رنگ قافله دشت غربت در آیم / که از صوت دل زیر و بم می نویسم
لیالی ایام دارد پیشگی / چو چشم غزالانه رم می نویسم
نه برقم نه بادم نه خاکم نه آبم / خطی چون حبابم عدم می نویسم
اگر اعتبار جهان با ثبات است / گدا سلو چنان محتشم می نویسم
خیال ناله دارم عجب بی سوادم / به خط غبارم علم می نویسم
چو نقش دو عالم چو سیم شالم / به انفعالم که کم می نویسم

ز افتادگی سرنوشت جبین سو
سوی رنقش قدم می نویسم

ز عشق چشم شهلائی دل دیوانه دارم / ز پیچ و تاب او خود بپا زولانه دارم
ز آتش نیز آهم خبر که دارد این خانمان / حذر کن ای رقیب از دم که آتشخانه دارم
نه تاب جرأت شمع روی جانان / بیاد شمع رخسارش عجب پروانه دارم
سراپایم گرفتار است در پرواز میخم / چو طاوس از پر خود قید دام و دانه دارم
بظاهر سبحهٔ صد دانه دارم تحرز تقوی / ولی در باطنم از دستان بتخانه دارم

بطرز

بطرز شرب دیوانه مشغله پیمایشم / بر مجلس زبیقیدی نجود افسانه دارم

به بحر وحدتش غرقم عوری حنین باید
حباب آسا دو عالم یکی پیمانه دارم

سحرگه هاتفی پیغام وصلش گفت در گوشم / ز شادی خوشتر معمار لاکام برقت هوشم
ملبیدن ز لیسو رنگ خویش می بارد در اعزایم / نبرد کرشمه سیماب گویم رنگ آغوشم
نگاه سرمه آلودی گرفته راه آوازم / دگرنه کی فلک تاب آورد گرنه بحر بگردوشم
لباس عافیت برتن ندارم بهر آسایش / همان یک پرده اندر سر صد جیب بر دوشم
ستم سنجی فرخ جین خلوت نی پرده ها دارد / ز آواز دهل سبحه کنان کرده ها خوشم
بگو بستان مذار دشنری اشعار رنگینم / به ناداکش کم ظرف این در دانه گوشم

خوشی چون نگردم شهره رازدین نخچه ها
شتاب جلوه اش جلی محمر خورشید در جوشم

عاشق برخ ماه تو الکلیدن هستم / دیوانه در تو شده انجمن هستم
تا قامت رعنای تو از پرده برون شد / مفتون قد سرو تو چون نخل هستم
از زاده ام و پای زنجیر تو بند است / در باغ جهان صورت سرو چمن هستم
دشنام تو بهتر ز سلام دگران است / صد شکر اندر لب شکر شکن هستم
انگه چه بود حال این خسته بگوئی / کشته بلبل تو بوده ام و بوطن هستم
عشق و هوا باعث شهرت شما امروز / ز انگشت نما در همه مرد و زن هستم
تا سرو قدت در رخ دهر عیان شد / حیرت زده سرو تو چون نسترن هستم
در گوشهٔ تنهائی من بسته خیالت / سر پیچ محبت در لحد چون کفن هستم

ز عشق تو شد شهره آفاق عزیزی
با پرده درین پرده چو ... خان استم

رخساره نازنین گل من گلدسته آوردم	گلاب از شرم رویت اشک تا بسته آوردم
کلاه افتادی قری حمزه یکتا نی	با بروی یک جفت این مصرع برجسته آوردم
خار نرگست اول دلم شد بعد از آن دیدم	بدین وحشی عجائب تحفه اینچنین آوردم
تحیر خط معنی می کند در دیدن حسنت	چو مجنون لوریس مو بموی دل خسته آوردم
نه جان بر جبین بر حسنت نازم سرت گردم	عرق جان بر جبین نه تا بپایت جسته آوردم
قیامت میکنی تا کی برافرازی تو قامت سرو	نشین یکدم ده دل که در غمت بشکسته آوردم

سحر رفتم عزیزی گلی ز خوبان لاف زد دروغ
برغم خود پسندی ده تنش اشکسته آوردم

بدنیا دل نهادم من خطا کردم ندانستم ۸۰	بد و از دشمن خوا ... کردم ندانستم
بروز شب لب ... ناچیز را کردم	در از [illegible] صدف خود جدا کردم ندانستم
گرفتم دست در بر خدمت مخلوق را کردم	خلاف قول پاک مصطفی کردم ندانستم
من نادان بعمر خود ندیدم رحمتی از کس	زبس چشم امید از هر کجا کردم ندانستم
تعلق عمر با نیا بود اما درین وادی	برای سیر این فانه بنا کردم ندانستم
بدادم شیشه دل را بسنگ معصیت [illegible]	برنگ ... ایلچی ... کردم ندانستم
باستغفار ... در طمع آلوده ...	قضا ... شاه و گدا کردم ندانستم
بدادم روز ... عمر ... کردم	پشیمانم ازین ... چرا کردم ندانستم
بکثر ... دنیا دل ... عاقبت دیدم	ز زهر ... امید ... کردم ندانستم

دی

وگر دل بستگی اندر جهان ما را ...	عبث خود را ... بقا کردم ندانستم

الهی رحم بر حال عزیز ... نادان
خطا کردم خطا کردم خطا کردم ندانستم

دلربا سر چست	دلبریکه من دارم	شوخ در تغافل سنگست	دلبریکه من دارم
گرده ماه تابانش	طالع از گریبانش	در لبهای شکر ...	دلبریکه من دارم
شیشه دل من را	گر شکست عیبی نیست	مست ...	دلبریکه من دارم
که قوام که تمکین	که برابر دامش ...	...	دلبریکه من دارم
چشم مست فتانش	سرخ نیست بی خبری	از شراب گلرنگست	دلبریکه من دارم
بین شاخ مرجانش	روز عید قربانش	خون ماش در چنگست	دلبریکه من دارم

یک مقدم خود خواند زجا عزیزی را
ز ... شاه ... دلبریکه من دارم

بروی همچو آن آئینه حیرانم	ره ... دل نمیدانم
بچشم خود ... تیغ ابرویت	... دل ... گریبانم
چنان ... زلفت یا ...	... تو ... خوانم
ندارم طاقت اندر دیدن رویت	تو آتش خوی من ...
نسیم صبح چون ... زلفت	پریشان ... حال پریشانم
...	دمی بنشین ... جان در پای ...

مرنج از این عزیزی ...
... سخن گستاخ ... خوانم

چو دل را اسیر غم نگار خویش و کم دارم — خداوند کریم رازق صاحب کرم دارم

غم روزی نخواهم خورد تا جان در تنم باشد — چو در دهر فانی بر وجه خود ستم دارم

بسیط عالم بر دیده دل خاک نومیدیست — تمسخر بر امل‌های که دیر جام جم دارم

برات رزق ما کلک میکائیل مستوفیست — نمیمانم محتاج ایزد تا دم دارم

حباب آسا ندارم قوت بار گران قرضم — چو کوه طمع بر سر نی ز بهر شکم دارم

غم دنیای چو افسر نه زد آن به که ما باشم — معیشت گوشم در خود نفس سو منقتم دارم

کتاب و داغ و دل تیغ قناعت کلک مسکینی — ز اسباب طرب چیزیکه من دارم چه کم دارم

همین کشکول فقرم بهتر از تاج فریدونست — همان بهتر چو آهو از نگاه خویش رم دارم

وما من دابة فی الارض را خواندم یقین شد — نخود گفتم حریر چنین خدا دارم چه غم دارم

نازنینان شهد چشم جادوی تو ام — بسمل تیر نگاه و تیغ ابروی تو ام

هر دو خمیازه همچون تو دل سو عصا — بسکه من اندر خیال گرد دلجوی تو ام

زلف مشکین تا دلم را بسته‌ای ای بیوفا — زانکه من دلبسته زلف سمن بوی تو ام

گر نخواهیم با خیالت گردم اندر غمت — گر بمجلس من نشینم سر بزانوی تو ام

خود دست راهی ندارم کو بری سر از تنم — صد هزاران بنده داری من سگ کوی تو ام

گر نه بسی بوی گل نکهت یار نشنوم — خون بدل از حسرت لعل سخنگوی تو ام

اقرای بیرحم دشنامی چو بر نبیده — زانکه تا جان در تنم بنده دعاگوی تو ام

باز سر گرم تماشای کسی پیدا کردم — بر سر موج دل طوفان خوشی میکردم

دره

ذره‌ای بیسر و پایم تمنای وصال — که بخود می‌نگرستم ز هوسی میکردم

منزل عشق که پایانش ندیدم هرگز — مرزه گویم که در آن جرسی میکردم

دانه‌ام خاک شدا ما بغباری نرسیده — زیر آتش فلک همچو نی علاجی میکردم

دارم اندر سر خود میل شکار عنقا — لیک از نارسی همچون مگسی میکردم

عنکبوت آسایم لیکن بخونریزی در دام — چنین لغتیم به فریادرسی میکردم

ما گدای کوی آن جانانه ایم — ما شهید نرگس مستانه ایم

بی سر و پائیم در عشق یکی — از رسوم کفر و دین بیگانه ایم

بسته‌ایم آن تار زلف سرکشیم — او اگر دام است ما هم دانه ایم

در جنون خویش هشیاریم ما — نزد هشیاران عجب دیوانه ایم

جسم را شور نمک افکنده ایم — خود برای یکبار کی افسانه ایم

ما دل صد چاک مرواریم عشق — زلف سرکش را بر نگ شانه ایم

نیست پروائی اگر سوزیم ما — شمع روی یار سو پروانه ایم

ما توکل فسخ کار خود کنیم — در کلید کار ما دندانه ایم

ای عزیزی در جهان زندان ماست — زنده کی را پای در زندان ایم

ز دو خوان فلک لقمه نانی نرسیدم — تا در گلو از زنخ روانی نرسیدم

دیدم فلک و وضع فریب و اطلس او — گر تار سیی خود بتوانی نرسیدم

سنجیدم و دانستم دکندم دلم رزوی — ایچ است که در لگد و زیانی نرسیدم

زین دشت سرای که در ایام حیاتست — گردیدم کمان و بکانی نرسیدم
صد نسخه شکایت ز فلک داشت خیالم — آنم که به یک شرح و بیانی نرسیدم
زاد سفر از خون دلم داد زمانه — مقصد طلبم کرد زمانی نرسیدم

با گوهر کنم فخر عزیزی بدو عالم
صد شکر که با نام و نشانی نرسیدم

ره روان سوی کوچهٔ عدمیم — مشتغل در جهان پر ز غمیم
هر دو عمر بازگشتی نیست — در سفر کردن همچو آب یمیم
هر که خورد سود راز با نکاری — در اول پیش در عمل چو کمیم
دعوی بندگی بحق داریم — کاه را بندهٔ زر و درمیم
از صمد بو نبرده ایم هنوز — در حقیقت چو بندهٔ صنمیم
عالم السر و الخفیات اوست — ما چرا در هوای زیر و بمیم
کوته نیست دست ما ز هوا — وه همیشه نشان مدح و ذمیم
سبب چشمی ه تو بخود ببینیم — وه چسان سر بریده ستیمیم

ای عزیزی ز ما سوا بگذر
خاک رز خویش باش جام جمیم

از چرخ و سفله پر در جور و جفا کشیدم — گر زیر اطلس او یکبار پا کشیدم
در کیش نا امیدان خشم طمع دلیست — مژگان بروی دیده ز مدعا کشیدم
روز دل خبر گرفتم مقصد ز سر گرفتم — تا کام بر گرفتم کام از هوا کشیدم
دولت ز فقر دیدم دست از طلب کشیدم — شکر اگر چشیدم از بوریا کشیدم

بلکه

بلکه از جهانم فارغ زاین و آنم — چشم و دل و زبانم از آشنا کشیدم
نومیدیم ز گردن ره برد سوی بی‌چون — این دانه سلاسل از آسیا کشیدم

صد شکر حق عزیزی کز انقلاب گردون
دیدم هر آنچه دیدم تا سر بپا کشیدم

اگرچه تنگنایم در ره گلکم شکر دارم — نوبت مبتلایم راه اقلیم دگر دارم
دو صد آن جوهر ز تنهائی شد نوایم بینوائی شد — فقیری پادشاهی شد که ترک سیم و زر دارم
چو از وحدت خبر گشتم بتا دانی ثمر گشتم — درخت بارور گشتم ز عرفان ثمر دارم
لباسم پارسائی نیست کلامم خودنمائی نیست — بر بندی شهره گردیدم که در این فن هنر دارم
نگار باز توحیدم اسیر چنگ تفریدم — خدا را من نجود دیدم که اندر خود نظر دارم
بن اهل حسد بیداد ما دارد و نفریدشیم — وکیل مطلق محض و خدای دادگر دارم
نه قاضیم نه ملایم نه مرد فقیه و دانایم — رهی بی رشته بر پایم ملک های سفر دارم
بنای همچو قدحلی ز سر مغنوی غافل — در این ره می روم گاهی قدم از فرق سر دارم

عزیزی گوشه گیرم من بکنج نا امیدیها
بیاد بیضه همچون مرغ سر در زیر پر دارم

نه علم همه بهارم هر روز و حیلی بدارم — تقرب سبحه و بوچم خم ما حصلی ندارم
بدل رز لو ما ما کند لک ترجمانی — چه تشنه لبم ز نشانه ه رزد عملی ندارم
چه عیب جرص گوشم بنزاکه خوردشم — نه دوای تلخ نوشم اگر این علی ندارم
رزدلم صدای دلم اگرم فتاد ما نه — چو برازمن ستانم بجز او بدل ندارم
نه لطیفهٔ ز تیمم ز جهان ما شکیبم — چو نتیجه نصیبم مگر از ازل ندارم

بعزیزی همه تنهایم بذلیلی همه
بخدا بود پناهم بکسی جدل ندارم

هزاران خار در دل می خلد زین نازه دارم
سبب تا رفته از دستم رها کردم دل از نیرنگ
گسسته از کف من پالهنگ این توسن سرکش
هزاران نفس را یک قیمت نیست در نیستان شد
نصیب ما نوای لا احب الآفلین دارم
اگر از جنسی پریم ولی با مردم ناکس

بدیر خیلی تا الکنا چرخ کینه پردازم
نمانده اعتمادی دیگری غیر از سبب سازم
کجا آرام گیرد عاقبت فکر سبک تازم
فراهم خورده سحر ساحران اهل اعجازم
حوادث هر قدر در بیکسی ها می دهد کارم
نمی سازم نمی سازم نمی سازم نمی سازم

عزیزی را ز دنیاهای دوران رنجها کردم
دران بزمی که خود مستانه بود استادم

چگونه خلوت از این مردمان بخویش گیرم
اگرچه در همه کافرست مجز مردم
به شهید خانه از نور نیست جای دکارم
به بحر و بر جهان شش در است عیب بگیر

چرا طریق پس اندیشی به پیش گیرم
نه مردمم که مفر همچو زخم در پیش گیرم
هزار نوش اگر بر سد به نیش گیرم
دو دخالی من که دوشش افتاد تا دو چشم گیرم

هر آنکه کونی خوردرش کا دست کاش
عزیزا یا سر و ماش به پشم میش گیرم

ما صدای العصفور آمد طلا ز صوت جام
شنیدیم که را مایه سود سعادت با قسم
عاشقان را شد بلا در مجلس قالوا بلی

الوداع العلم ناقص الفراق العقل تام
با بنوشیدیم ز دست ساقی این کاس الکرام
مونس آن روزیم و همنشین و همکلام

تاج گر منا ماه اسلام کو من ساحر
در حساب ما نفس شد درشته احد الوحید
کردن زاهد تحت اسرار دستار ترس

از ازل تا مرغ زیرک شد تا شد در دام
ره درازو پای ما در انتها این نار قام
از ریسکشه هم ما در اخر انتقام

ای عزیزی لذت دنیا همی یابی
ما عجوز صحبتی کردی بخار احتلام

بلب ایجان لبان سوی کمیدن آرزو دارم
اگر خاک طلا ما دخار بر کند از خبا
هوا در زده بام ایه طاز از غفلت
زبس کرد بستان آرزده دل ای الم مکوم
هوا زاتج و لبسان و حتی هر کس بقرائید
تصور ز قیامت مردمان مر سود آن با شند
هوا در گشتنم تا خیر داری کی شهیدم زود
زبس از مرده کو دها شدم از دست پابند

زبهر امتحان از اول چشیدن آرزو دارم
صبا سان گرد کوی تو دویدن آرزو دارم
به بدنامی گریبان سو دریدن آرزو دارم
چو نرگس از گلستان ها کشیدن آرزو دارم
ولی در زیر سردی آرمیدن آرزو دارم
در اندام سوی قحو چو دویدن آرزو دارم
که زیر تیغ خونخوارت طپیدن آرزو دارم
زبان را از سخن گفتن بریدن آرزو دارم

عزیزی گر خدا الطاف بی پایان کند بر ما
بچشم سر جمالت دیدن آرزو دارم

ای پری کز آن گل روی تو گفتم
بودم چو بکان ساکن آن در همه عمر
تا یکنظری کرد نیم شدم از دست
تا زخم زدی سینه عاشق حیران

کام دل از آن یار جفا جو نگرفتم
لیکن لب لعل در او تو نگرفتم
یک بهره از آن نرگس جادو نگرفتم
غیر از تو نرگس دلی در دل نگرفتم

گر تیغ بیارید سر بنده عزیزی
اما قدم در رفتن آن کو نگرفتم

زاول حمد حی داور القهار میگویم ‌ ‌ پس انگه نعت فخر از احمد مختار میگویم
زبعد نعت احمد مدح وهم القاب یاران را ‌ ‌ بروی دفتر دل چون در شهوار میگویم
نخستین شاه شاهان حضرت صدیق هم عمر ‌ ‌ پس انگه شاه عثمان را بخوبی خوار میگویم
ندارم خوف محشر زانکه ساقی کوثر ‌ ‌ هم اکنون مرتضی و حیدر کرار میگویم

عزیزی لطف اش ثابت اندر سر الا دایم
که حمد و نعت و مدحش سو بهر انکار فخر میگویم

الهی کاش کز من خادم و هندوی تو باشم ‌ ‌ چون شانه توشم در خم گیسوی تو باشم
گردم چو هما افتد بر انس اگر من ‌ ‌ زیر قدم قامت دلجوی تو باشم
محراب نمازم بخم ابروی تو بجو ‌ ‌ خوش باد اگر در خم ابروی تو باشم
خوش بنشینی رقیبان زبر ناز ‌ ‌ گه ساده جمال است به پهلوی تو باشم
از بهر امید که به کنی نیم نگاهی ‌ ‌ گه همچو سگان گرد سر کوی تو باشم
عمر یک بر کامم سبک اندر نظر حق ‌ ‌ الا که اگر من بترازوی تو باشم

نجا

نجا بیچ ماهست عزیزی بسر لطف
تا زعالم اندیست به دعا گوی تو باشم

جانا ز غمت طاقت گفتار ندارم ‌ ‌ از جور و جفایت بخدا عار ندارم
در پیچ و خم زلف تو ستم گرفتار ‌ ‌ بر دادی سر دوست دستار ندارم
هر ساغری پرده ز من دل بنگاهی ‌ ‌ من عار از آن قشقه و زنار ندارم

ما

۱۱۵

من بلبل یک گل شده ام در همه باغ ‌ ‌ غیر از گل خود رغبت گلزار ندارم
یکبار بر چمید بوی من تا که بمیرم ‌ ‌ دیگر طمع از نرگس خمار ندارم

صد بار عزیزی تو گفت و شنیدی
یعنی به غیر از تو دگر یار ندارم

چشم جادوی تورا قربان شوم ‌ ‌ تیغ ابروی تورا قربان شوم
کی بود اندر سر کویت رسم ‌ ‌ تا سر کوی تورا قربان شوم
خال داری در میان ابروان ‌ ‌ خال هندوی ترا قربان شوم
مار سیه زلف سحار شده ‌ ‌ حلقه گیسوی ترا قربان شوم

هر عزیزی بیدگی رازگرم
چشم جادوی تو قربان شوم

یاران نگوکه شنیده من زان کیستم ‌ ‌ درشام و صبح بلبل نالان کیستم
مجنون صفت و مست قرارم بکه مکان ‌ ‌ واشید از نگه سرپایان کیستم
چون غنچه داغهای نهفته در دل است ‌ ‌ ظاهر بدان ز خنده پنهان کیستم
هر چه به طمع شده ام رو جهانیان ‌ ‌ دانی نواله خوار سر خوان کیستم
افتاده ام چو سایه شمشاد تر زمین ‌ ‌ سگ که زیر سرو خرامان کیستم
امیدم سزد اگر کنم فخر با شهان ‌ ‌ یعنی من غلام فلان کیستم
دارد مدام امید که آید به سایه ام ‌ ‌ بکر مگس من از شکرستان کیستم
از زیور است زیور جان من ای حسود ‌ ‌ سیکو نگر که لعل و از کان کیستم
دایم ز وصل او به عزیزی بگو چه عید ‌ ‌ قربان شوم به پای به چو قربان کیستم

دیرگاهست که وصل تو تمنا دارم
در خیال خم زلف تو به سودا دارم

چنین پایم ز قدومت اثری آرزد نی
فلک گشتن بیمان نقش کف پا دارم

تا که از خوان تو یک لقمهٔ یغما خوردم
حلقه بر حلقهٔ مجلس درا دارم

یوسفم و بمصر بسر تخت عزیز
من چو یعقوب به بیت الحزن جا دارم

تو چو لیلی بد و صد پرده نیاری در جوان
حیث دیدی تو چو مجنون سوی صحرا دارم

در زحمت در دل خسته بدرمان نرسید
جا بیا در دیده تو دیده چو دریا دارم

دل ربودی ز برم پس بجفا حالت زار
دیده بر راه تو آید بر یکتا دارم

عقل و هوشم تو ز من چه بودای تن
همه مخلوق جهان من غم ولا دارم

بلبل باغ تو گر دید عزیزی آگه
گر فراق رخ تو ناله و غوغا دارم

ز عشق تاب نالیدن ندارم
اگر دارند یاران غم ندارم

گرفتارم بدام زلف یاری
همه تاب دانه چیدن ندارم

نخوردم ز تیغ هجران دو بر
تو گویا هیچ نشنیدن ندارم

اگر تیغم زند آن شوخ طناز
سر و تو دار بر چیدن ندارم

ز مهر و حسن جانان می‌نماید
ولیکن طاقت دیدن ندارم

نصیحت گو مرا حیران می‌شد
تو گویا گوش بشنیدن ندارم

عزیزی تو حسن دلبران است
همه گر نکته سنجیدن ندارم

تا چشم تو و صد حال زرزم
پیداست که چشم از تو دارم

۱۵

چو

چشم من لعلی در فشان است
تا نزدهٔ چشم تو خارم

انجمن همه چشم و چشم و جانست
ششت زار چه زارم

چنین نست حریف برگز چشمت
چشم اثر است در فرازم

که لایق صلح و جنگ کردم
گر چشم تو بود پرده دارم

پرورش توا بید چشم روشن
در چشم خلاد ملک چو خارم

چنین لنگ بجنگ باز نازم
گرد است همه چشم نگارم

باز نهمه ز بهر چشم دیدن
ایلاش بود دل استوارم

می‌گفت عزیز این غزل سو
در وصف چشم او نگارم

یار گفتا ز ما مرو جای دگر گفتم بچشم
باز گفتا ز غیر ما مکن حلاد گفتم بچشم

گفتمش چشم شما پر دیده یعقوب دارد
گفت گل دیده کن زین فلک در گفتم بچشم

گفت غیر از ما مدان یاری دگر اندر ضمیر
تا توام همره تو نیز دیگر گفتم بچشم

گفت اگر خواهی همه ماهی وصل من دار رقیب
گه بیا رو در فرخ شب ها سحر گفتم بچشم

گفت میباید بهای بوسه دلهای نقد جان
زانکه وصلم بها نبود بزر گفتم بچشم

گفت گر باید خود را از بهار خوبی
تا دهم باید محبوب ثمر گفتم بچشم

گفت اگر هستی عزیزی مرا در جور ما
تا فرح بخشم اندر [illegible] گفتم بچشم

خود ز خود بیدار کردیم رفتیم
به فلک خبر کردیم رفتیم

چو اوصاف لبش سعی نوشتیم
قلم از [illegible] کردیم رفتیم

اگر یه در بیابان گردی ای خو — بیکجا بحر و بر گردیم رفتیم
چو اشک نمودیم وصف رویش — مدلو ز زخم تر گردیم رفتیم

ز اشک خویشتن دامان خود سو — پر از در و گهر کردیم و رفتیم
بعشق دست از بازار هستی — بزودی ما گذر کردیم و رفتیم

ز دفتر قانون عشقش خونریزی
بهم زیر و زبر کردیم و رفتیم

ترا ای همدم جانی چه گویم — جفا انگیز دورانی چه گویم
تو شاه جمله خوبانی چه گویم — بمثل ماه تابانی چه گویم

بدرد ما چو درمانی چه گویم

زدی در سینه من زخم کاری — خدا کی الله زهی خنجر گذاری
مبادا کس چو من افتاده زاری — خبر از حال زارم نداری

ازین حال پریشانی چه گویم

یکی دشنام بر من از لب آن کن — دل پیر مرا ایمه جوان کن
که یعنی بر زمان خود را عیان کن — بیا در منظر چشمم مکان کن

که یکتا چو مهتابی چه گویم

گرفتار غمت گشتم چه تدبیر — زدی از عشق خود در سینه ام تیر
بجای دل افکندی زلف زنجیر — زلیخا دار از غم گشته ام پیر

ترا ای یوسف ثانی چه گویم

نمودم

17

نمودم شرح احوالم بزاری — گذشتی همچنان باد بهاری
مرا کشتی تو بی خنجر گذاری — ز حال مردن عاشق نداری

اگر دانی نمیدانی چه گویم

نمیدانم دلت از دست این — دو ابرو بود چنین بی نور کن
عزیزی پیش چشمت مانده الکن — غمت زینگونه سختی کرده با من

نگارا زیبا تابانی چه گویم

یا الهی حسن آن دلدار می خواهد دلم — در تماشا هم دمی رشکی می خواهد دلم
دیدن روی نگار نازنین سیم تن — هر زمان از خواطرم بسیار می خواهد دلم
آمدی یک شب بخوابم مشکل من حل نشد — عقده مشکل یکی بیدار می خواهد دلم
باز میگویم خداوند ای عشق یار خویش — همچنان منصور چوب دار می خواهد دلم
لیک میخواهم که بینم چشم شهلای ترا — یک نگه زان نرگس بیمار میخواهد دلم

امیری شهرت اندر عشق آن پیمان شکن
در میان کوچه و بازار می خواهد دلم

دلربا رفت و من عاجز و حیران چکنم — زار و سرگشته در کوه و بیابان چکنم
ای لب لعل تو این غنچه دل اشکفته — ای گل روی تو من سیر گلستان چکنم
بارها صبر ز عشقت بنمودم آخر — صبر برباد شد این دیده گریان چکنم
کلبه ام را بده از نور مه خویش ضیا — زانکه ای روی مهت شمع شبستان چکنم
آخر از بهر خدا برمن مسکین نظری — ای بیجان تو امیر خود و جانان چکنم
نظری کن بمن غمزده از روی کرم — بی تو من خانقه و مجلس زندان چکنم

یکطرف دوری و یکطرف جور رقیب
ای عزیز بختین حال پریشان چکنم

همدم هجر دیت غم دل چسان بگویم
نظری بحال غریبی دلا نهان بگویم

ستم خطاب کردی بمن این ظلم مبارک
در رقیب یک صفت را سک آستان بگویم

بخی رخ تو طاق است میان جمع گلها
بچه لنبتش کنم من مگر ارغوان بگویم

دکرم به تیغ ابرو دل ریش پاره کردی
خبر مبارک خود به قدسیان بگویم

غم دوری عزیزی یکجا برد نکاه
بتو عرض حال دارم تو این بیان بگویم

دیریست که بی رخت بجانم
رحمی بنگاه ناتوانم

هر روز تو می کنم سخن گوش
کردم عشق تو بخوانم

هیهات تو دور زدل فراموش
گر خاک بگردد استخوانم

اسم خوشت ایسه دل افروز
دردیت همیشه بر زبانم

سهل است زردی دل ان
بالله بر تو نمیتوانم

در سینه زدی سنان دلدوز
کردست تو کم ملا روانم

هر چند هیا تو ناله کردم
از سنگ دلی تو بیندانم

غیر از تو ره گریز نبود
کشتی جوانی شبانم

ای یار جالترا دم اید دوست
تو هم چو مهی درج کتانم

ده قمر عزیزی فرخ سر
مهی بیک خویشتن بجانم

۸۵

نوازی

نکته احمد حمد حق تعالی میکنم
قطره هایم ولیکن دریا میکنم

چشم بینش ساو تا بام درت بینا میکنم
بندهٔ هر سو شکر حق مصفا میکنم

تا بود جان در تن حمد احد میکنم

بعد حمد حق دا در میکنم نعت نبی
در زبان چون شیر و شکر میکنم نعت نبی

کوش کی یاران سبک سر میکنم نعت نبی
هر زمان تا روز محشر میکنم نعت نبی

گوش نعت احمدی در چرخ بالا میکنم

بعد حمد و نعت مدح چهار یاران گوش کن
وصل سو از عشق این هر چهار حسن هوش کن

بار از بهار بوی حسن اندیدم گوش کن
در سر و من هوای نفس دون بیرون کن

زانکه دل از عشق این هر چهار احیا میکنم

اول از مدح ابوبکر یعنی گفتار ماست
تا که اندر خلق عالم کرمی بازار ماست

اولین یار رسول واحد القهار ماست
مدح بوبکر تقی فاضل ترین کار ماست

بارگاه مدح ایشان تا سر با میکنم

حضرت عمر که سپهبار نسبت در اسلام و دین
از عالف دره اش لرزان بکوه و زمین

هر که از عشقش نباشد نیست او از آدمی
جمع کفار او هزیمت کرده در روی زمین

سینه را سوزان ز عشقش سینا میکنم

بعد ایشان یار احمد حضرت عثمان بود
دوستانش در دو عالم صاحب ایمان بود

خاص داماد محمد جامع فرقان بود
هست مهرش در دلم تا در تن من جان بود

وصف ایشان از ثری تا بر ثریا میکنم

بعد ایشان در زبانم وصف شاه صفدر است
کان علم و دلدل بحر در تر زان حیدر است

دشمن ایشان بعالم همچنان کاو خوست — دوستانش را که اندوه روز محشر است

بارالها با طفیل خاندان مصطفی — هم بحق چار یاران نبی مجتبی

حاجت دینی و دنیایی ما بکن روا — از برای زخم عصیان عزیزی دهر دوا

[illegible]

شیوهٔ لا تقنطوا من رحمة الله میکنم

بدل گذشت هوس ترک عشق یار کنم — ولی نمیشود اندوستا چه کار کنم

از آن لطف به ادا و بغوه می آید — من آن لطف بچه سان صبر ازان نگار کنم

حواوسی بگیرد می دهنش تا جا ر — ز دور تماشای نیم بیار کنم

بروی ماه چو زلف سیاه انداز د — کجا روست که انکار عشق عار کنم

وز بدیدن بهار و شکفت لاله و گل — چه چاره پیش هجران بهار کنم

بگو چه درد نیست ننگ و ناموسی — نبود هم تحمل دوران دیار کنم

تمام جای زمیر بو بگو گوید

عزیر ما نشد که این تسلیمان قرار کنم

شبی در مجلس جانانه بودم — ز دیگر دلبران بیگانه بودم

خمار چشم او در خوی بودم — گدای مستی از آن پیمانه بودم

خیال مستی هر زلفش بخون بود — نه از رندان مست در میخانه بودم

من از رفتار آن سرو قامت — بکاخ هر دعا چون افسانه بودم

سالاروی او گذشت ما سو — دو دیگر روزی در این محاخانه بودم

عزیر در کوی ساقی چند گاهی

بتندکنج در ویرانه بودم

بیا که بی تو جهان خواب می بینم — ولی چنین ز فراق تکبار می بینم

بیا به کلبهٔ ما دوشتی از آن رخ — همیشه زینهم رخ و عذار می بینم

برو مرو که هجر تو می رود جانم — بیا بیا که ترا کامیاب می بینم

خمار هوش رسمی یا رود زهی طالع — مگر بدست تو جام شراب می بینم

تمام شدم بجهان و اگر رخ مه تو — هر آن اثر همه بر شیخ و شباب می بینم

حجاب رو که هم بدیهی در غفلت — همه دریا برخ تو نقاب می بینم

شبی گر رو نمودی تو این عزیزا

شکفت در شب غم آفتاب می بینم

رفیقان را که با ما گفته ها بود دانستم — طریق بر زاهدان رو دیدم بدوست دانستم

ز یاران بی‌وفایی ما معلوم شد رازش — چو کردم فکر چندین تا کجا بدوست دانستم

بروز عید اضحی کاز زیرا دیدم گفتم — همه دی در بر ما از تن قبا بدوست دانستم

ملا را حال کلام مصحف کرده کاپرون — مریض در دهانان بید ابدوست دانستم

دگر اندر جهان دلبستگی یار نمی باید — تمام دار دنیا بی وفا بدوست دانستم

چه جنس باشد عزیر شاهد گویا دایم

همه اندر یار این دار فنا بدوست دانستم

مرا کشته دو چشمان یار تن چکنم — ربوده دین و دل آن شهسوار من چکنم

به هر طرف که نگاه می کند نقش مرست — دو چشم آهوی او پر خمار من چکنم

جو عهد بست فقارست عاشقان حیران — نمیکند نظر آن گلعذار من چکنم

چو بر مژه کشاید نقش من هیهات — بسان تیر نهد ابرو دارم چکنم

قدم به سیر گلستان نمی‌نهد آن گل
بعر ناله شبی هزار نی چکنم
چو در گریه کنان گشت قصد فرو دست
نیز گریه چو ابر بهار نی چکنم

چو به جیب تفکر عزیز یا بردم
بجز سخن نبودم یار کار زیر چکنم

به تماشای حالت همه تن دیده شوم
مگر از گلشن رخسار تو گل چیده شوم
سالها خون جگر خوردم و اکنون نخواهم
در ازین فغان بخورم نعمت دنیا دیده شوم
روز محشر بجز از عشق توام نیست جواب
ز مکافات عمل هر چه که پرسیده شوم
می‌شود خاک شوم در ره خفران
تا به نظاره صاحب نظری دیده شوم

صفت عشق چنانست عزیزی خواهم
همچو بوی نظر عشق تو در دیده شوم

قوام سرو قیامت بنازم
لب لعل شکر خند انت بنازم
سرم چون گوی افتاده به راهت
تقاضای چوکانت بنازم
بچشم انتظارم تجربه کن
عقیق و لعل و مرجانت بنازم
پدید آورده سوزن در شب تار
صفای در دندانت بنازم
بگیسویت دلم زنجیر بند است
کمال قید و زندانت بنازم
جهان بخشیده شد زنار گویت
و زلف عنبرین افشانت بنازم
فرو بسته بدامانت بنازم
سر دانیدم به دورانت بنازم

عزیزی عاشق شوریده زار
بنازم قدر و احسانت بنازم

ای شهسوار عرصه میدان کاف و نون
وی تکیه گاه گنبد چرخ بیستون
آدم که شد خلیفهٔ اظهار کائنات
ذات تو بود مظهر اسرار لعلمون
روزی که پا بعالم ایجاد مانده
بشکست قصر کسری برگوشه سکون
در ذات پاک اقدس ربی کرم زنند
و ندر نبوت تو نباشد چرا و چون
دریای لطف حق بر خشش بسته برزند
چون حلقه ما هر که از در تو می شود برون
ابر رحمت تو عالمیان را گرفته عام
وی ملجا و ملاذ همه عاصیان دون
دریاب وقتی رحمت عام است یا نبی
با امتان عاصی خود باش رهنمون
از لطف یکنگاه ترحم بمن فکن
در وادی ضلالت و گمراهیم کنون

شکر الله عزیزی را زره لطف
آن شهسوار عرصه میدان کاف و نون

بگوش دل چه خوش است بوی در دل درد پشان
سراسر نور تابد از قد و بالای درویشان
سوی این گرده با چشم کم دیدن نمی شاید
بیا این آبطالب بود آقای درویشان
رئیس در لجه وحدت سراسر غرق شد
هزاران نغمه میخیزد ز هر اعضای درویشان
بظاهر قدر یابند دنیای دنیا با شند
بباطن هست در عقبی سر سودای درویشان
مبین اقوال ایشان سوی بین احوال ایشان را
که در محشر بود از دیگران بالای درویشان
نظاره ون و بیتیع او نظر مسکین زره صدق
به درک الاسفلین رفته زنیک ابای درویشان

خداوندا عزیزی روز دست سوال مشتاقان
منور ساز چشمم از خاک پای درویشان

قدرت سرو باغ جان گردد
تماشاگاه سر دیباچم گردد

چو بیمار نگهی مشکل دلم را	بیک پیمانه قیدان تسکین کن
اگر سروت بخوبی سر کشیده	نگاهی جانب این نسترن کن
ز غفقت داغ بر لب رسیده	برو در خانه و فکر کفن کن
بیا شکلم بین در گوشت انداز	بحالم کن نظر زیب بدن کن
بیفشان زلف در ملک وجودم	تمام شهر را مشک ختن کن
اگر رحمت نمی آید بحالم	ولی انصاف بر خویشتن کن
دمی ساغر ز ران قامت برانداز	بیک جلوه دو صد محشر بمن کن
مکن جست ای پری بند قبا را	خدا را شو رحمتی بر آن بدن کن
بمژگان زان نگارتهای تو برتر	ز روی سینه صد چاک من کن
ز غفقت کنده ام کوه وجودم	بیا شیرین نظر بر کوهکن کن
بصحرای محبت خانه بدوشم	نگاهی جانب این موطن کن
ترا ای دلربا کربت پرستم	ترحم کن نظر بر برهمن کن

عزیزی در بیابان غم او
اگر مردی وداع جان و تن کن

ای سر زده زلف تو ز جان تا در پاچین	رز بهر خدا خنده نهی چان بشکر چین
کیچین وصال تو بسی دل شده کاهند	زنهار مده دست بسر پنجه کلچین
فغفور ز جان نامه پر سوز برارد	هر گه نهی برسران زلف عرقچین
عمریست نشسته با میدم ره ندیدم	آید ز تو کی عاشق دل خسته تسکین
تا خنده نهی چین بچهان بهر عزیزی	بکشی ز دل عقده در زلف چین چین

۹۰

فراغت کرده ز هجر املا میتوان کردن	ز شوم دوری دلدار شاها میتوان کردن
اگر آرد صبا بر من نسیم زلف مشکینش	گل صد برگ دل را غنچه سان وا میتوان کردن
کجا پنهان شود عشق در دل آشیان سازد	تو گر پنهان نمائی اشک پیدا میتوان کردن
مکافات غرور و عجب مه رویان ادا کردد	اگر امروز مظلومیم فردا میتوان کردن
معشق ماه رویان کوش عمر خضر تا گیر	که آن سودای نافع را بدنیا میتوان کردن
اگر چشم و دل اندر دیدن آن جلوه روشن شد	عزیزی همه عالم تماشا میتوان کردن

شکایت ز جهان بیداد میتوان کردن
ز گردش های گردون شکوه ها میتوان گفتن

ز سنگ سرمه دانستم که با دیده در آید ها	اگر عالی کنی در چشمها جا میتوان کردن
هر کس هدف بگرنگی ز دم آخر ز نگ آید	سر پس چون خلوت آینه دل را وا میتوانکردن
ز یاران زمانه دل گرفتم چون نظر کردم	که یکی با پای چوبین سر دنیا میتوان کردن
ملا با تجربه معلوم شد ز عقد هستی ها	که باز از حل و عقد مرد دنیا میتوان کردن
حسودان گر بدت گویند مدارا باش سالک شو	بشمشیر خموشی قطع سرها میتوان کردن
مرو در نزد نادان عقده کاری اگر داری	که حل مشکل خود نزد دانا میتوان گفتن
زحال خود نگویم هر کس قلقی بیجا	و با نزا نبه هیچ غم جو نینا میتوان گفتن

عزیزی گر تو ز دل طمع خود را رها سازی
تصرف ملک ذوالقرنین و دارا میتوان گفتن

بیا ای دل رخ جان پرورش بین	نگاه چشم مست کافرش بین
ز جان بگذر به بین جانانه ام	ز سر بگذر کلاه اندر سرش بین

مجاب و ننگ را بردار از پیش ... پس آنگه همچو شمع افروزش پای
به بیگانه‌های مژگانش نظر کن ... هم ابروی نگه چون خنجرش پای
مزن طعن تموّجی عاشقان سو ... لباس سرمه اندر برش پای
تبسم در لب و در ابروان چین ... ز زهر خرش نوش و ذوق شکرش پای

عزیزی هر چه می‌بینی بعالم
ز فیض سرمهٔ خاک درش پای

به بستان نیامد ∴ چنان سرو سیمتن
به بالا بلای ملی ∴ برفتار پری مخمر ... که سر تا بپای ادت ∴ در آشوب جان
کر این نار ینی بود ∴ کرا عقل و دین بود ... چنین بعت از چگل ∴ خطا تیغ یا ختن
مرا میرسد از د ∴ چو کلک صبح رنگ دیو ... اگر بت همان بود گر ∴ عیب برهمن
خون تار زسنبلم ∴ بدل داغ محکم ... چو او گویدم بگو ∴ به بندم لب از سخن
بدل تخم مهر کار ∴ تو دار آن نگار ... میرسید حاکم ∴ کجا ملک کو دلمن
کرتا آورد بهار ∴ تو سرتی ز ز علن

عزیزی دهد ندا ∴ نبان حرس درا
شهید غم ورا ∴ نه گور ست نی کفن

غرور جاه تا کی چشم عبرت باز میباید کن ... درون پردهٔ دل نقش طالب را تماشا کن
اگر خواهی امل را رشته کوته فرصت این تیلا ... که پیش از پاس خاک پاس فرق تمنا کن
تجلی زار صنعت یکسو شبنم دیده بکشاید ... بهر جا جلوهٔ بینی تو هم آیینه بر پا کن
چرا در زر پرستی تیره بخت جاودان باشی ... اگر سودا نخواهی اجتناب از وضع صفرا کن
به بنگ و دید عزیزی خنده روی سالکان ملنگیا ... بدرد و صاف این میخانه چون سبو مینا کن

گر ز آنکه از من رنجهٔ در خون دل چنگی بزن ... دشنام ده تلخی بگو تیغی بکش سنگی بزن
با من بگو یک سخن ای دلبر شکر دهن ... با مدعی برزم غم من چو تو تیری بزن
شد مدتی ای بی‌وفا هستم بعشقت مبتلا ... یک خندهٔ دندان نما بر حال دل تشنه بزن
ای از گل رویت بهار چشم تر اصد دل نگار ... از بهر سیب عارض بستان قدح یکی بزن

دارد عزیزی در جهان نقد غمت در دل نهان
گر غش بود اندر میان بر زلف شبرنگی بزن

دلا تا بکی در پی کار مردم ... روی چون سگ کوچک آن قصاب و خران
بهر جا که اهل دولت ببینی ... چو خایه به بوی ز زیر کیرش اوفتان
ز گل و شراب که دود است و قسمت ... شکم را لکنی چون خم رنگریزان
چو نامردمان خاطر آلوده کردند ... شوند از وفاداری تو گریزان
اگر با تمیزی نباشد شباهت ... چرا میکشی منت باتمیزان
چو خواهی که خوردن تنف بار گندم ... مکن آرد در آسیاب ریزان
نسیم اهل جنس براورد بخت ... ز بادی هم بود خاک بیزان

عزیزی چرا از دل شاهی نیاری
که سازد عزیزت میان عزیزان

در بنا منقلب شد رسم دانای ... بدل شد طبع این شاهان باهین
رسوم عیش و راحت رخت بربست ... جهان را خالی از ناکس شد مهین
ز نهانی ان عیش و طرب رفت ... ز دقت زن زله از تنک یارین
خود عزال دنیا چهار خط کرد ... دل و ایمان و دین ما یکبارین

زنور دان بازرگان هیچکس نیست ... که خون دل نگردد کشت کاران
نهال دشمنی بار آورد غم ... ز دهقان اهل وزدانه کین
ز ظلم ظالمان وجور کیستی ... نهال این با خسک بودا بیابان
بعالم روز روشن تیره شب شد ... ز چشمها بهانه افتادند پروین

خداوندا عزیزی را ببخشای
بحق حضرت طاها و یاسین

درجهان هرگز نبینی خاکساری همچو من ... با دل خون گشته و پا خاکساری همچو من
چشم گردون زد سواد اختر من روشن است ... که بود کم طالعی زار و نزاری همچو من
هرکجا گی گاشتم گل خار آمد بار او ... نیست دهقان تهی دستی فراری همچو من
چشمهٔ سیماب از موج دلم در جوشش است ... می نه بینی در زمانه بیقراری همچو من
شمع اندر کلبه ام چون مهی اندر سرمه است ... کس نباشد در کوهستان شکوه‌واری همچو من
ابتی بیل الله آرم زیرران در گردش است ... کی کنی هداکی چابک سواری همچو من

اعزیزی ای عالم از کلامم سرزند
یادگاری نیست برنج یادگاری همچو من

ایدریغا که شد خاور لطف و احسان ... منبع صدق و صفا نور سپهر در ان
میر صاحب صفت و زاهد الطاف ازل ... قدوهٔ اهل عبادت شه تمکین عنوان
قانع و صابر و با حلم و حیا عالم وقت ... فقر را صاحب توفیق حیار ابرمان
صاحب دین و ورع میر مقام الدین بود ... خلف حضرت درویش امام الدین بود

اذ

92

روز یکشنبه دهم ماه ربیع الاول ... یازده بوده خورشید جهان شد پنهان
رفت با رحمت حق کند دل رزوار فنا ... پی آن شاه شتابید که این است نشان

سال تاریخ وفاتش ز خرد پرسیدم
گفت بردن بفکن حرف مجد از غفران

که در جهانم ∴ که مست جانان ... که در خطایم ∴ گاهی به نسیان
که در کالم ∴ که در زوالم ... اینست حالم ∴ در منظر جان
که خود ببینم ∴ که باده نوشم ... گاهی خموشم ∴ گاهی غزلخوان
که سرخ و زردم ∴ که جمع و فردم ... که مست دردم ∴ که مست درمان
که در خور دو آب ∴ که یاس آب ... که در غم آب ∴ که در غم نان
در منظر او ∴ چون چشم جادو ... گاهی بگفتگو ∴ گاهی بخندان
که با بلا یک ∴ تسبیح خوانم ... گاهی بمکتب ∴ همراه طفلان
که در مساجد ∴ اندر مناجات ... که در خرابات ∴ همراه رندان

گاهی عزیزم ∴ در مصر شاهی
گاهی ذبیحم ∴ در بیت الاحزان

الهی دردمندان را بلطف خود شفا گردان ... نصیب هر کنه کاری برحمت شادمان گردان
گرفتارم بدام نفس شوم و حرص در عالم ... خداوندا ازین دو دشمن غالب رهائی دان
الهی کشور جانرا ز فیض باطنی پر کن ... دران کشور ز علم خشیة الله بادشاه گردان
زچنگ نفس مقهورم اسیر از گفتهٔ شیطان ... اله العالمین مارا سوا از ما سوی گردان
منم نادان سرگردان تو هم غفار و هم رحمان ... بتوفیق مزانم الهی آشنا گردان

الهی از زمان کین جان شیرین بر لبم آید
دران ساعت که تنها در میان گور میمانم
دران ساعت که اید افتاب و خلق را سوزد
الهی اندران ساعت که محشر بود بر پا

ز مکر دیو ابلیسم دران ساعت رها کردان
بجز نور کس ندارم ان لیسم سو منجلا کردان
مراز بر لوای شافع محشر پناه کردان
محمد مصطفی را شافع روز جزا کردان

الهی باز میگوید عزیزی استجابت کن
که یارب این نشانم سو همه عذر خواه کردان

در رکابت خون فشانی هست کار چشم من
گر صبا ماند ز کویت تا دهد چشم ضیا
قد سروت را بیاری میکند نشو و نما
بتو چشم چشمه نادرد ز مهجوری مدام
ز نشکا چشم تو افتاده ام در خون دل
ای گل من بار قیبان می نشینی خار تو نیست

تا که بیتا چند ماند یادگار چشم من
میفرستم سوی کویت خود غبار چشم من
لطف کن تشریف بنما در کنار چشم من
رو و بنما رخ که رفت از دست کار چشم من
میشوم به کرکنی خود سوا نگار چشم من
گل نشد بنگار بشکن هست خار چشم من

شد عزیزی خاک در عشق تو ای سلطان حسن
پس چرا کم میکردی دو چار چشم من

در موج عشق	ش	تن با دل من		آتش دل من	ش	دریا دل من
ز زبیحو چشمی	ش	مردم فریبت		نرگس دل من	ش	شهلا دل من
از نور عشق	ش	نور ان تر آید		از کوه طور	ش	سینا دل من
گه همچو بابم	ش	گاهی گدا ام		امید دل من	ش	ادنی دل من
با شمع رویت	ش	در کلبه غم		شادان مردم	ش	رصلا دل من

94

کاهی

نگاهی بهجرت	ش	گاهی بوصلت		انجا دل من	ش	اینجا دل من

ای عزیزی در عشق رویت
واله دل من ش شیدا دل من

بیای دلربا حال خوبان سوی تماشا کن
دوائی ده نگارا این دل صد پاره ما سو
ز دوری روی زلفت مرا حال پریشانیست
مگر ما چرا ای سنگدل رحمی نمی آری
ولا در آتش دوری ادصبر و تحمل کن
بیای باغبان از برگ گل کن فرش راهش سو

هوای سرو پرستی ها بستان سو تماشا کن
چرا تنهای نابود حریفان سو تماشا کن
بزلف خویش بین حال پریشان سو تماشا کن
نظر بکشای حال بت پرستان را تماشا کن
پس اگه تو باین آتش گلستان سو تماشا کن
تو آنکه نازکی پای جانان سو تماشا کن

اگر لب یار داری تو دل پرورد هجرش
عزیزی تو بدرد خویش درمان سو تماشا کن

برای قتل ضعیفان نمودی کمانان							
گرفته اند بناز		۱	غمزه	۲	نرگس و	۳	مژگان
به پیش شمع رخت		۱	تتار	۲	رومی و	۳	ایمان
چو فرهاد اسیرند		۱	فتنه	۲	واله و	۳	حیران
زعشق تو هستند		۱	شهید	۲	لبخند و	۳	بریان
		۱	بتیغ	۲	آتش و	۳	زندان

مقام کرده مدام
خصوص بنده عزیزی بملک کوهستان

از فراقش بیقرارم الغیاث اید و ستان	باز میگوید که یارم الغیاث اید و ستان

سینه‌ام را از غم دوری خود مجروح کرد
داغ‌ها چیدم ز نو طعنه بحرف نازنا
جان مروسو تحفه بردم در قبول او نشد
قصد کردم که گل رویش بچینم غنچه‌ئ
کفر و الغیثش ربوده نقد دینم ای دریغ

آن نگار شهسوارم الغیاث ای دوستان
برده یارم اختیارم الغیاث ای دوستان
من دگر چیزی ندارم الغیاث ای دوستان
ناگهان بگرفت خارم الغیاث ای دوستان
نزد عالم بی‌وقارم الغیاث ای دوستان

رز عوری کم طمع دارید کر صبر و قرار
رفته است از دست کارم الغیاث ای دوستان

بیا ای محتسب یار ملایین
بروئش کن نظر بگذر ز تسبیح
سوزان لقمه‌ستی تو یکسر
رسر سری رها کن تیزی سر
مرا شکی بنیا دل ما

دلت بگذار دلدار ملایین
پس آنگه تاب زنار ملایین
در اندام کرم بازار ملایین
گل ریگان بی خار ملایین
عذری کی درد آزار ملایین

عوری که فقیر است و حقیر است
نه اعمی تو اشعار ملایین

ایدوست ز هجران بدل خسته فرودی ∴ بی آتش سوزان
از زخم تو نو حسرت آن حوف ندیدم ∴ تا رو در غمت
کی باشی این خسته نگاهی تو فلک ∴ یکبار نگاهش
بس ناسراز آرزوی روی تو دیدت ∴ کردم مخمومت
چون حلقه ابرکار که گشتیم جهان ∴ هم گرده زمان

صبر از دل شیدا ای ایدم برود ∴ با کعبه فغان
کالبجوه که گرد دگکدشتی تو نزدیک ∴ ای آه در خاک
تا چند توای سگ ناکچو حسودی ∴ از سر جان
دل را نه قرار و نه شکیبانه خودی ∴ دو دیده گریان
هرگز نه بدیدیم درین دور کجودی ∴ چو تو مه تابان

هر چند که من ناله و فریاد نمودم ∴ بیدار نمودم
تا سمع قبول از من بیدل نشنودی ∴ این ناله و افغان

دارم ز خداوند مناجات شب و روز ∴ ای شمع دلافروز
این بنده عزیزی چه به بوی که ربودی ∴ از خیل ملالان

تا عشق تو بر جان من خسته مکان کرد ∴ ای گل
افسانه عالم شده در عشق بودم ∴ چون بیدل
با دام سینه چو سینه رنگ نمودی ∴ در سرمه
کر راست همی پرسیم از عشق حقیقی ∴ در روی رفیقی
امروز منم فخر بنجیر و جمشید ∴ در دولت شاهی

حال من دلخسته چو گلبرگ خزان کرد ∴ ای سرو خرامان
ناگاه گل رو تو چو خوشبو خیال کرد ∴ در صحن گلستان
نرگس ز خجالت بجهان خوار گران کرد ∴ تا چشم
مژگان تو با الله و من نگارستان کرد ∴ هستم شهید
گر لطف عمیم و کرم خویش مکان کرد ∴ در مجلس آن ...

امشب که غم و غصه من کرد نگاه ∴ بیچاره عزیز
مشغول به دلدار همین شعر بیان کرد ∴ با دیده گریان

ای معتمم عاجزان سو یکزمان دلشادکن
ایدل از هجران ان عاشق کس بیدلو کر
ای پریوش پیغوایان سو بیک دشنام هم
چند باشم در تهمت ای شهسوار جشن

یغیی ان سرو روان سو از کرم ازاد کن
تا بکی خاموش باشی بعد ازین فریاد کن
از ره لطف و مروت گر توانی یاد کن
یا برس یا داد این درویش یا بیداد کن

چون ترا معمار هر ویرانه خوانند عاشقان
دلشده بنده عوری سو بیا دلشاد کن

چشم کش ناز و اداهش به بیان
من نه بخود میروش رز قفا
گشت مرا خط ناکوش او

رفتن دل بر گشته نگاهش به بیان
جنبش گیسو بقفاهش به بیان
خاصیت هر گیاهش به بیان

این کلی شب تو که بدلت ویست ... سرخی او زند حباش به پیان
دیرغ قصد و لم می کند ... دشمن این خانه خدا بس بیان

کاهی اگر بینیش ای انتظار
همچو حوزی سر راهش به پیان

رهروان را شربت پر زور میباید زدن ... تا که اسایش به نخل طور میباید زدن
حلقهٔ دار ملامت را نصیب حق کن ... بعد ازان صد طعنه بر منصور میباید زدن
پارسایی تا بکی جای به رسایی بعد ازان ... یا دف و چنگ و نی طنبور میباید زدن
از قلندر مشربان شاهی طلب کر بعد ازان ... پشت پا بر حشمت فغفور میباید زدن
ای که دایم از خدا غافلی میشو دور کرمان ... تا بکرین را میان کور میباید زدن
من حجاب درد نظر دارم مدام ... لاف زاهد از قصور و حور میباید زدن
محتسب بهر خدا در دسرم زینسان مده ... چند طعنه بر خ معذور میباید زدن
مرشد کاملی ای پیر طریقت زنورات ... مرقدش را بوسه تا رز دار میباید زدن

المعری لاف عشق اندرین جا تا بیا
در حضور روضهٔ پر نور میباید زدن

چند یار رو بتو مردم نشستند در خون ... چون فلک کاشانهٔ تحم شده در بحر گون
پیر خت ایمن خانهٔ دل کشت خراب ... لطف تیماز کرم خانهٔ دل را الستون
اشتیاق است که با سوی مدینه بندم ... رخت خود سو بدل پاره و با حال زبون
آرزو دست تا تا به دیار لیلی ... بر دوم گریه کنان کوه بکوه چون مجنون
تا مگر رحم نماید بمن مذنب زار ... بکناهم کند ساز داز انکا ممنون

۹۵

دل

رحمت عالمیان مرحمتی بر غم کن ... که ز فراقت کند خون دلم کشته برون

ز ... زنکان در خود بنده راه آن
که ز شوقت شده چون خاک نشینان اکنون

سر رعت تا سحر جان زسم سد برون ... هیچ نکفتی فلان کشته ز غم زبون
سر دلجا با قدرت لاف زند ز اعتدال ... تا قد موزون تو دیده شده سرنکون
عشق تو در هر سری مهر تو در هر دلی ... زلف تو زنار جان کوه تو کند خون
هیچ ندانم کسی عشق توام چنج نمود ... تیشهٔ فرهاد سو پرس تو از بیستون
شیشهٔ ناموس سو سنگ ملامت زدم ... زانکه تو با این خوبی ورنه رخ دو تو کنون
سینهٔ دراج ما چنگل شهباز عشق ... تا ابد الدهر ماند کیست که جوید فسون

رنج وصالت کشید بنده عزیزی و لیک
جا چه سازد کسی با تو دیا نخرد دون

روزی بت من میوه گر از ناز روان شد ∴ همراه غلامان ... از رنگ رخش بلبل کل خامه وران شد ∴ در صحن کلستان
کشتن عشاق تخم نمی حاسد ∴ حوی یار جیلان ... کفتم ای لکا سو ∴ کن در رحا ∴ یکبار رخدا ∴ بنوازی تو

چین کرد برابرو آن جام روان شد غارتگر ایمان

می از نقش رابر ودل افکار دویدم ∴ بسیار دویدم ... چون بلبل خوش خوان سوی گلزار دویدم ∴ بسیار دویدم
بکبوسه طلب کردم و بسیار دویدم ∴ بسیار دویدم ... ز شوق وصالش ∴ از غلبه زلالش ∴ مکوسه اکوشش رنجانیدم

از ناز شکر خنده و از قهر روان شد همراه غلامان

صد اوان و کل کسه کر قسم ره یار ∴ رقتم تو رحام ... در زیر بغش طاس سر جله طلدار ∴ رفتم تو رحام
چون مینی تو زدیده و چند سوی جلدند ∴ رقتم تو رحام ... مانند غلامان ∴ در هر غمان ∴ دخم مرنا ∴ از تنخ مکن

جشمی بسوی من زد و آن تیر و کمان شد کشتم ز شهیدان

تا جامه زتن کند ز انگشت بودن * انگشتر زر تن	بیرون شود لالی ختم از تار زلفان * رز سرو جو قمان
افکند ز سر زلف جهان سفسر و ترتن * جا بین دل زیر جان	با غمزه خونریز * گرد اتش جو تر * زان لعل شکر ریز * زان زلف دلاویز

از حسن خدا داد بمن آفت جان شد اندر برجانان

جون فوطه جام کره ور کرز د * اندکبر رعنا	ای بسر اندر خم دو رشانه سر زد * النوح و لا سو
اندرتن تخو کمه جام و کرزد * با زلف تن سا	گفتم به تقدم * مسکین و تحترم * ز ذوق بکرم * یک بوسه بکرم

با سوی دل کره اشارت که کمان شد از جاه زنخدان

از ناز برون اندان عن بیفکن کرد * با ناز و تبسم	وانگاه اشارت رسر لطف بمن کرد * از ناز و تبسم
یکبو ستر جوان بمن زان کنج دهن کرد * با ناز و تبسم	مد بوی د خوانم * غمخوار شرابم * انداز قیامم * از باده تمام

یعنی سر دل بود که مشهور جهان شد در ملک کلستان

المنة لله که شهنشه عجم ختم * چون واله و شیدا	مخ ورت بدانم زده و محکم ختم * چون دامن ملو
بیچاره غریبم ابر جامم غمم * در ملک دارا	عامت ایتم * سرزده بارتم * صد تو به شکستم * معذور برستم

افسوس از آن عمر که بی عشق تبان شد از ماه الصداره

تاریخ جلسهٔ پادشاه اسلام پناه از برای خیریت اسلام بادیسم
المکریز که در آخر کتاب بند و بست دولتی گفته بود و چهاپ شده

کس ندیده پادشاهی اینچنین	جبر صنع الدین ماه و طین
بندهٔ رحم موصوف الصفات	هست خلقش رحمة للعالمین
نزد رای او فلاطون کودکی	حشمت حکم او فریدون خوشه چین
دولت افغان جدا شد از دول	از کمال رای الفخر مبین

97

شد رقم هیبت عفوق خدا	هدوانا یی این بابت همایی
این کتاب کارحکم بوده است	گفتگو ما الحان و یقین
در تکلم داد سحبان داده است	آفرین باد آفرین باد آفرین
ما مو مری اهل نا زخیس بخشت	با فتح این مطبع از طبع وطن

چون سر ما دی کی پیوسته شد
۱۳۰۳
هبنا و بود خیر المسلمین

رقعه که بجهة حاجی محمد شریف بخارائی ساکن پروان قلمی فرموده

م مرا سلامی زکلک مشکین بسطر کاغذ کند کل افشان	سبوی یاری سخن که در کل بهاری بهار رضوان
ح حدوث معنی حدیث لقوش ملکت انس و مکان الیه	ترج اکبر کبیر جاج بود چو منهاج و دین سلیمان
م ملاو خطش شکر فروشی تو او جلش جو در هویی	بلا غیش سو جهان سرو بی زجشم جان اید و عمل اوستان
د دماغ فکرش بوقت املا ز جیح مفهم کره بالا	که کان لعلش بود کهر را که هست ها سو بدو دبد خیابان
ش شکر نطقش اکر زند دم بصفحه فیض ارد عالم	شکر فروشد بیطن توام از این ورشکسته تا ان مشاله
ر رواج خط در سوم معنی شان علم و طرق تقوی	زهیچ او جودت موی کند تجلی تمام بردان
ی یگانه دهر و فرد افراد بکلک مسکین خط ترا زاد	جهان ندارد درین جهان یا جو او سخن بر سخن شناسان
ف فضائلش سو جیان بدان ان اد انما یدکین عزیزی	ادا نماید کلین عزیز فضائلش سو جیان بدان ستان

زصدر ابیات بکر جوهه نمایر جمع بسیار ظرفه
که ظرف معنی ازو نماید باسم آن طرفه شاه جهان

آهوی تم چو بجه رزد شت فتن اید برون	بی تماشا روح هم از ملک بدن اید برون
گر شام مرا زلفش بجو انان رسد	اشتر چه بتاده کف اندر دهن آید برون

گر نماید چهره چون آفتاب خاوری / صد هزاران دانه و سپید او چو ابر برون
گر بسیع عالم ز افسانه زلفش رهو / دلبران زنجیر بند رز هر وطن آید برون
ورش رهش را ز برگ گل نما ای باغبان / تا نگارم در سر گل ارغوان آید برون
ای بت سیمین تن سنگین دل نامهربان / یک نگاهی کن که جانم از بدن آید برون

گر خواهی جانب خاک شهید خویشتن
این عزیزی زان میان خونین کفن آید برون

مردی ایدلبرا سوی چمن / زلف افکنده بگرد یاسمن
تم نمودی زلف عنبر بوی شکن / بس گره دادی تکن اندر شکن
در نگه بردی دل حیران من / رخت جانم سوی بود از وطن
ای ستمگر بو هدا یک نظر / کن ظالم زان دام پر فتن
چون خجد سرو قد انجمان / سجده ات کرد چمن سرو چمن
هر که زخجان نه برسر رو بود / بیدل و بیتاب آخر گو من
عشق را نازم که هر جا عاشقی / میشود رسوا میان مرد و زن

زین عزیزی چمن حیف غم بود
عاقبت آواره گردید از وطن

زهی دل بردن بدخو کهی چون کهی چنین / کهی جلوه کهی جادو کهی چون کهی آنچنان
کهی مار و کهی عقرب کهی شام و کهی گوگرد / و صنعت ماست در گیسو کهی چون کهی چنین
خیالش در دلم هر لحظه رنگ دگر دارد / جبین و عینک زانو کهی چون کهی چنان
ببین رفتار دلبر کرد دیده و دیدها درم کردن / ز چشمش که رمد آهو کهی چون کهی چنان

اخی

رخش در دلفریبی با اشارتهای ابرو دیش / چو بازار است از میتو کهی چون کهی چنین ؛
دل دیوانه در زنجیر زلفش تا گرفتار است / خولش میرد هر تو کهی چون کهی چنان ؛

حوری شد سر دوش در این گلشن تاپی
زنم چون فاخته کوکو کهی چون کهی چنان

پی برد و سر با کمند تابدار افکنن / گیسوی مشکین تو هم کرده کار افکنن
غیر بیجان ندامت نیست اسباب جهان / بشنو گر نغمه های تار افکنن
با نو رفیع خاکساری گرفتاید سرکشان / و برد سر با کوان خط غبار افکنن
خاک خود را تماشا زی کل رنگ انفعال / یک تو آتی شد تابی دیدار هکذار افکنن

ای عزیزی چون بدیدم پیچتاب زلف یار
با دعا گفتم بگو سر با نثار افکنن

صفائی هاست در شام خوبان / نمیگرد کسی نام غریبان
ز استغنا خوبیان خشک متوند / ز خشکی دشت بادام غربان
جهان یکدلت نزب حقیقت ساخت است / ملامت هست زبرام غریبان
نباشد هیچ وقف اهل دنیا / ز بیتابی و اسقام غریبان

عزیزی نیست در صحبت رمانی
مگر در بلده شام غریبان

دیدم سگی شاد و فرحت دوان دوان / اندر دهان گرفته یکی قطعه یخ روان
گو ماکه استخوان تهی گاه گوسفند / و رد و از آن جهد بدل ار ساکس شان
در عالم تنگ یخ از دهن سگ فرو فتاد / گردید زیره ریزه چو آئینه جهان

درحسرت وندامت اوسگ ستاده شد	شه مارنگان رفتش تو دان
چندان نظاره کرد وران نخ بعد قوس	کش دردل ازان شرح شد بیان
گفتم بجو ذرکه عالم ازین سگ بتر است	دلبستگی بعالم فانی برایگان
زیر دلبشان اده متاع غرور گفت	ما جای داده ایم ورا درمیان جان
شادیم که رخ بدهان جای داده ایم	چون لشکند حقیقت آن پیر نو جهان
آنکه ندامت من ونو بود که کند	ز لطف ومرحمت زخداوند جهان

کاالله عند احسان ۱۵

... را فزانموده

لطف تو جو هر همه فض	ح	ا	ف	ظ	لا راو لیس تو بر کا ن
دروم تیغ تو فتوح وف	ت	ح	ق	ب	له مقبلان واهل دلان
بگذر دوق لا تو ز حکم	ح	ق	ا	ل	خی این شیوه بر شاهان
بگذران عمر ابغوز وف	س	ح	ه	ل	ت از کس مهجور این دوران

قادر علی الامکان

گر ما شدت خوبی جهان با اینچنین ای نازنین	که میریم می نگرمان اندر زبان ای نازنین
گر بو فای مسگی ازرخ جدائی میکنی	در هرچه خواهی مسگنی بوییم به بان ای نازنین
می آمی ای رنگ پری ازجلوه گاه دلبری	دین ودلم کی می بری ای نازنین ای نازنین

همی

چین برجبین اندختی کار دو عالم ساختی	ازغم مرا بکداختی این جان بجبین ای نازنین
برزخ چو افگندی نقاب درپرده کردی آفتاب	خورشید را کن فتحاب ازطرف چین ای نازنین
تا چشم تو مستانه شد ابروی تو بتخانه شد	عالم همه دیوانه شد ازکفر ودین ای نازنین

مسکین عزیز درجهان درد وغمت دردل نهان
ابروی تو دارد کمان اندر کمین ای نازنین

ای دل چاک جنون ازبیوفائی با تو	ایقیامت صبح خیز ازآشنائی با تو
باده ای می که در سر شاک سودای جنون	باده در ساغر عرق شد زمستی با تو
تا قد سروت بیاید عاشقان از پا فتاد	شور محشر شد بپا ازقامت رعنا تو
نزد ارباب خرد سنجیده میگویم سخن	در دل جان خوشتر آمد از جدائی با تو

خاک شد مسکین عزیز در تمنای وصال
کی بود یارب که مالم سر به خاک پای تو

ازتو ایدم یک سوالی راست می پرسم بگو	دارم از پیش تو خواهش می پرسم بگو
دو کمر دیدم مه قمر بس منور تر زحور	کشته ازنه چرخ او بالات می پرسم بگو
گاه هست وگاه نیست وگه نهان گه آشکار	با تو در یک خانه او یکجات می پرسم بگو
گر ازین با یک بیاید دروجودت امتحان	خود کرا تا کاتبین برخوانت می پرسم بگو

هرکه میگوید جواب این عزیزی سو قام
شاعر و هم فاضل وعلامت می پرسم بگو

می ندانم فلک زمین ازدست تو	بار رقیبان همچنین ازدست تو
همچو مجنون در افتادم زمی	می بکنم صحرا نشینان ازدست تو

ز خواب و زاره بجز کشته‌ام | اینچنین ای نازنین از دست تو
شام هجرت کرده روزم را سیاه | اینهمه ای مه جبین از دست تو
ای ستمگر داغها دارد بدل | همچو من ماه برین از دست تو
صید مجروحم دلی آشفته‌ام | یکزمانی در زمین از دست تو

همچو مجنون در بیابان فراق
شد عزیزی اینچنین از دست تو

دو چشم شوخ ای دزدیده کان برهم | ربوده جان و دل زار ناتوان برهم
اگرچه میطلبد جنگ تیر مژگانت | ولی بصلح فتادست در میان برهم
ز چین زلف و ز چین جبین چها کردی | خراب کرده‌ای جانا ز من ازان برهم
چو خوبی تو و خورشید و ماه سنجیدیم | تو در زمان بلندی و شد باآسمان برهم
فتاده عشق تو در سودای خاص و عام نخو | نترسم هیچ ز تو و هم ز زبان برهم
قسم بتار دو زلفت چنانکه نسبت یکیست | مرا همیشه بعشقت دل و زبان برهم

به تخت و تاج نیارزیم احتیاج عزیز
سر و فای من و خاک آستان برهم

کی رسد در من امید دست بدرمان بیتو | منزلم ایمه فی سر به بیابان بیتو
در قدومت سر خوبان بسر افرازی شد | لیک من دارم ز آن سینه بریان بیتو
رو نما باز من بیدل ز ره لطف و کرم | زانکه بی نور شده دیده گریان بیتو
شمع محفل تو ای شمع بیا در مجلس | نبود روشنی مجلس زندان بیتو
کن عذار انظری جانب یار از ره لطف | که قرارست و بجا اینه دل حیران بیتو

هرچه اندر سر تو بود اینو کردم همه عمر | حاصل بدست عطا اینه فغان بیتو ::

خدمتی کن به عزیزی تو متعین ایندم
زانکه آخر بود این هیچ بپایان بیتو

مرا گر دست صید چشم جادو | چه سازم چون کشم با ترک بدخو
چو میگردد سوار مرکب ناز | فغان الامان آید زهر سو
کسی که لذت درغمش دید | نمیخواهد ز لقمان تیر دارو
نیاکو شیش چو خورشید لاله | دران پروین [illegible] تو
لب جو بر لب دریا بیاب | لب فرق که رسد اندر لب جو
کجا لاله ازان عارض زند دم | کرا و تاب [illegible] و خودرو

عزیزی شو مرادی نیست خوابین
که بنشیند باو پهلو بپهلو ::

براهت انتظارم کرده‌ای تو | چو آهوی شکارم کرده‌ای تو
لعالم پر ز عارم کرده‌ای تو | نگارا خار و زارم کرده‌ای تو

برندی اختیارم کرده‌ای تو

چگویم تا چه دیدم از فراقت | چو موی تو خمم از اشتیاقت
درانو قبتیو بنگود یکی طاقت | ربودی از دلم آرام و طاقت

همیشه بیقرارم کرده‌ای تو

ندیدم همچو تو شوخی نگاه | کیا بنشسته در فوج کله
ز نی خود را [illegible] | ضعیفم از فراق کل تو [illegible]

چو اشتر زیر بارم کرده تو

کنی تا چند زین سان جور و بیداد — بجز اهانت نیاموزیده استاد
وزین زیبایی حسن خداداد — شکیب و عقل و هوشم رفته بر باد

پریشان روزگارم کرده تو

مکدر نیستم ز اهل صفایم — فغان لیکن ناله شد زنجیر پایم
وگرنه نی پشیمان از هوایم — چو خاک رهگذر پایمال جفایم

چو خاکستر غبارم کرده تو

خوش آن ساعت که بودم با تو خندان — برویت همچو نرگس شاد و خندان
کنون از هجرت ای نور دیده حیران — ز فرقت روز و شب چون ابر نیسان

دو دیده اشکبارم کرده تو

نیازم نغمه خلخال پایت — بمیرم سرو قد دلربایت
که گردند بر عزیزی ابتلایت — چگوید عایشه داد از جفایت

گر به تیغ ناز بری سرم بکشم جفا و وفای تو — من که و ادای چنین سخن ای هزار جان بفدای تو
گرچه امی بلقب عیان عقل کل بود ز نور ذات تو — کشته علی ساحلی دو جهان از کلام عقده گشای تو
ز لقای تو عالم ماء و طین وز ادای سر خطبه برهان — کشته هر اثر دی اینچنین تا و صد داد دعای تو
در ره که جاده تو بود عاشقان فتاده تو بود — سجده میکنم به تقربا بوسه میزنم کف پای تو

با وجود گناه و ز فخر خجل مکند عزیز منفعل
ز تو التجا که بروز حشر کر بود زیر لوای تو

تسلیم با بلبل سخندان عایشه — اهل سخن شده ثنا خوان عایشه

باید هر فایق اید ز ازهران دهر — بگرفته است چو گوشه دامان عایشه
زیب النسا مخفی دوز جهان گذشت — هر دم سلام کرده بد وران عایشه
مردان با کلک و زنان صاحب جهد — گرچه بود کرده قربان عایشه
مضمون نازک هر نیاید به هیچ کجا — ارباب نکو بدیوان عایشه
اهل کلک بود و ز اکشته شد پسر — ناخن مزن بسینه بریان عایشه

باشد عزیز از ره صدق و یقین دل
فرزند مستمند غزل خوان عایشه

زلف تو ای یار گره در گره — پیچ زده مار گره در گره
صد کجت مانده شکن در شکن — طره طرار گره در گره
بسته دل ریش هر مستمند — نرگس خونخوار گره در گره
زلف کشادی و ز ان کرده — کار من زار گره در گره
اشک من آویزه گوش کی — لولوی شهوار گره در گره
روی تو شد قبله ارباب عشق — زلف تو زنار گره در گره
کار من از وعده پا اصل ساخت — لعل شکربار گره در گره
زلف تو چون مار زده پیچ پیچ — عقرب خونخوار گره در گره

برده عزیزی دل محزون من
ماه ده چار گره در گره

انکه اسود اتو در حلقه دیده — مانند تو نیا بجهان دیده ندیده
تا غنچه خاموش تو اید به تکلم — چون گل دل مجنون تو صد جامه دریده

رویت نتوان دید که مخلوق بداند — حال دلم از زلفوش با زنگ پریده
برگشتن و استادن و دیدن تو زیبد — کین شیوه نارفت ز آهوی رمیده
یاقوت در گوش تو تا دید دل از دست — افتاد و شکست چنان نار کفیده
شمشیر تو بگرفته خراج از همه جهان — کردی همه تسخیر با بروی خمیده
آه دل عشاق غبار رخت بر آمد — ماه تو بچه هاله بگرد حلقه تنیده
آسیب براسیب دو زلفه طیبسان — ای سرو روان سیب تو نوباده رسیده

صد حنظران همچو عزیزی بحجابت
صد بار دعا کرده و دشنام شنیده

مشو مغرور ملک ورسیده — اگر مردی ز عالم شو رمیده
اگر جوئی ز اول تا بآخر — درین غمخانه کس شادی ندیده
نکرده دانه کن یاد روزی — کاین مرغ از قفس کرد و پریده
قیامت آمد و سنکر بقامت — که زیر بار عصیانت خمیده
چو اندر این قفس محبوس هستی — شکسته بال بیکردی طپیده
زما در پاک زادی پاک می میر — مکن پیراهن عصمت دریده

عزیزی ناصحی چون تو ندیدم
کسی زینگونه وعظی کم شنیده

الهی درد عصیانرا ز فضل خود دوائی ده — نجاتم ز خود پرستی و ز عبادت ریائی ده
الهی غیر فضلت تکیه دیگر ندارم من — ز لطف و رحمتت بر بابت یکتائی ده
الهی عزم آن دارم که بندم رخت سوی دوست — ببوی آن حبیب خویشتن تو رهنمائی ده

الهی

۱۰۱

الهی کشور جانرا ز فیض باطنی پر کن — دران کشور ز علم احمدی ام پادشاهی ده
الهی تو بیار جنت و دوزخ بپا کردی — ز تو شد اختیار ما بپایان هر چه خواهی ده
الهی اندر آن ساعت که جان اندر تنم آید — ز مکر دیو ابلیسم در آن ساعت رهائی ده
الهی حاجتی دارم ز لطف خود روا کردان — شب معراج مرا از روی احمد منجلائی ده
خداوندا بحق حضرت صدیق و هم عمر — بحق حضرت عثمان که قلبم را ضیائی ده

بحق حضرت حیدر که هست او ساقی کوثر
که این بنده عزیزی را ز جام مرتضائی ده

ز هجران عاجز و حیران و زارم — غلام رحمی بمن شاه مدینه
چنین مگذار اندر انتظارم — جمال خود نما ماه مدینه

بدرد و داغ هجران چند باشم — به بند قفس دون در بند باشم
رخت بنما که تا خورسند باشم — همیشه در تمنای مدینه

اگر یکبار ره سویت کنم من — طوائف روضه‌ات گویم کنم من
هزاران مدح بر رویت کنم من — الا ای شاه دلارای مدینه

منم افتاده در هجر تو مهجور — چنان یعقوب با دو چشم بی نور
بود کش ریح هی یکبارم از دور — غباری زان صحرای مدینه

ایا سلطان اوج لامکانی … زحال زار این مسکین تو دانی
چه باشد گر یکی بارم بخوانی … خطابم کلب درگاه مدینه

عزیزی تا بود جان در تن ما … که تا سرسبز باشد گلشن ما
همین دریا اندر تن ما … بسر داریم سودای مدینه

خمیده قامتم از بار عصیان یا رسول الله … گرفتارم بدام نفس و شیطان یا رسول الله
گناهانم فزون از حد ندارم شافعی جز تو … که بر حالم کند رحمی ز یاران یا رسول الله
ز غفلت آتشی افتاده در جانم که می سوزد … بیا بین بر حال این ناز دستان یا رسول الله
درون سینه زخم هجر تو گردیده ناسور است … همین لا هم ز مرهم خانه درمان یا رسول الله
چنین خواهم که جا در یثرب و بطحا کنم روزی … مرا مگذار اندر آه و حرمان یا رسول الله
ز یارانت ندانم چگویم وصف ایشان را … که خود ثابت نمودی وصف یاران یا رسول الله
نخستین حضرت صدیق آنکه بُد اختر … هم اندر غار او جسم است تو جان یا رسول الله
دوم عمر که در راه خدا فرزند را می زد … که چون او عدل کم دیدند شاهان یا رسول الله
سوم عثمان ذوالنورین که مشفقت برین امت … بیکجا جمع کرده جمله فرقان یا رسول الله
چهارم حضرت حیدر که بر کنده در از خیبر … همی خوانندی نام پاکش شاه مردان یا رسول الله
صلوة و صد سلام از من ترا ای سرور عالم … بآل پاک و اصحابت هزاران یا رسول الله

عزیزی سر بسر داریم همین سودا است در هر دم
خوش آن ساعت که در یارت دهم جان یا رسول الله

دل سرا یتو یا رسول الله … جان فدا یتو یا رسول الله
نرسد هیچکس برفعت و جاه … تا بجا یتو یا رسول الله
سوختم سوختم درین زندان … در هوا یتو یا رسول الله
کاسه بر دست آمدم شبگیر … بر گدا یتو یا رسول الله
کاش گردد سر جمیع امم … خاک پا یتو یا رسول الله
مه کامل ما ماه بر زبان افکند … از ضیا یتو یا رسول الله
خستگان را امید مرحمت است … از شفا یتو یا رسول الله
بنما بر بیدلان روئی … حق نما یتو یا رسول الله

بس بنده عزیزی زر گردد
از نگاه تو یا رسول الله

نه زلف عنبر افشانت نگویم غیر صلی الله … برفتار خرامانت بگویم غیر صلی الله
ز رو دستم گلبهٔ جان سرا روشن مکن باری … که بر شمع شبستانت نگویم غیر صلی الله
ز احسان و کرم رحمی بحال مستمندان کن … به بزم دیر احسانت نگویم غیر صلی الله
ستان بگشا و لب جنبان نخواه این پرگناهان را … به بر لعل بدخشانت نگویم غیر صلی الله
نگاه مرحمت بر این کنه کاران امت کن … که اندر مدح چشمانت نگویم غیر صلی الله
چنان خواهم که در طوف مدینه در رسم روزی … که بر اطراف ایوانت نگویم غیر صلی الله

سگ دربار خود فرما عزیزی را ز راه لطف
تو بی بهره در شانت نگویم غیر صلی الله

دلم شد خسته هجران حبیب الله صلی الله … تو ای سرو فرح رسول الله صلی الله

اگر آدم شفیع اسم شریفت را نیاوردی
کجا خواندی خداوندش صفی الله صلی الله

بحمد الله که ما از امتان عاصیت هستیم
هستی یا محمد خیر خلق الله صلی الله

منم سرگشتهٔ وادی عصیان جانب عاصی
بکن باری نگاهی یا رسول الله صلی الله

درین دنیا منم افتاده حیران مستسقی
بکن رحمی که ظالم یا نبی الله صلی الله

با امید کرم افتان و خیزان آمدم سویت
عزیز را مکن نومید از درگاه صلی الله

ای لاله تو با همیشه خاک در گاه
چشم دل خود بذکر حق کن بینا ه
یعنی هر بگوی در گاه و بیگاه
لاحول ولا قوة الا بالله

آدم چو برون گشت ز جنت میگفت
تا آنکه هوا به او بیا مد شد جفت
تا زنده جهان بود همین در می سفت
لاحول ولا قوة الا بالله

شد آتش نمرود چو بر ابراهیم
چون روضهٔ جنت از عنایات کریم
می بود همیشه او بدین ورد مقیم
لاحول ولا قوة الا بالله

یوسف که فتاد در تگ چاه ظلام
میکرد همیشه او بدین ورد قیام
تا گشت عزیز مصر و شد شاه انام
لاحول ولا قوة الا بالله

یونس که به بطن حوت شد ناپیدا
میگفت همین ورد بشور و غوغا
تا جمله خلاصیش ز حق گشت روا
لاحول ولا قوة الا بالله

ای بنده عزیزی حزین تا باشی
یعنی که چو بر زدی زبان تا باشی
کن ورد بگو گفتن همین تا باشی
لاحول ولا قوة الا بالله

فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

ای یافته بوی تو ز لولاک ستوده
کونین بیک چشمک دیدار نموده
انده احد میم تو چون آینه بوده
معراج تو در رحمت عام فزوده
جایکه بجز او دگری هیچ نبوده

ای رحمت عام تو فقیر زمانه
آورده بقوت تو زبان پشت رکانه
در بار تو پی رشوه و شفقت بیبهانه
بر خالهٔ مسموم تراخوانده فسانه
نعلین تو بر دفع عدو زاغ ربوده

روزیکه قلم نام تو بر لوح رقم زد
حق بود وکیل آنکه جوابش بکرم زد
شق گشت سلامی تو را صبح دم زد
آدم که دمید بر دشن ز تو دم زد
خلاق ترا از همه کونین ستوده

وصف تو به توریت به انجیل نوشتند
باعز و شرف در پر جبریل نوشتند
نعت همه جنت و قندیل نوشتند
در طنطنهٔ سوره فیل نوشتند
از ناخن لطف تو همه عقده کشوده

ای پشت پناه همگی مهاجر و انصار
روزانه باو کار شب همه بیدار
از مرحمت عام تو عالم شده سرشار
گفتار تو شد امتی از لعل شکربار
آن نرگس مازاغ براحت نغنوده

هرگاه که گیسو بکف آید شفاعت
دارم بولای تو بسی فخر سعادت
عصیان تو و انهمه مستوجب رحمت
حب تو عزیزی بدلش کرده زراعت
هرکس هر بود کاشتهٔ خویش درووده

سرو قدت چو در چمن جان برآمده
در شام تیره ماه درخشان برآمده

ما دیده غمزه ز چشمان مست تو … آهو بچه ز دشت و بیابان برآمده

خط بر لبت بشکل سپاه سکندر است … کاندر کنار چشمهٔ حیوان برآمده

مصحف کرده می‌روی هر که دید گفت … غلمان مگر ز روضهٔ رضوان برآمده

موزون نه قدت بنگ ادا رسی … چون طبع شاعران سخندان برآمده

حوض جمال توست دل اهل دل ربود … آئینه نیز بخود دحیران برآمده

حال عزیزی از غم هجرت پریشان بود
اشک غم ز دیدهٔ گریان برآمده

سرو لب بام مه ابد صد غمزه … از لب شکر افشانی با جلوه و قد غمزه

یار رسیت عجب یاری در طلعت و رخساری … بالای کلیم آفت بالای نود غمزه

چون گل شکفتن به چون سرو کشیدن به … چون لب گک خندیدن شوخ چون خوب لگد غمزه

با هر که بود یاری یک پرده بود حالی … لطف بهم سود در دل با نیک و به بد غمزه

از لعل لب یاقوت باشد به بدن خشان قوت … ز افسون در چشمانش باید بکشد غمزه

تا پاک شد معشوق عاشق نبود شیدا … از چشم گناه آلود در دل بخلد غمزه

باید که عزیزی هم زر سحر در چشمانش
مخمور بوده ایم چون گل برسید غمزه

٧٤

عشقت ای شیرین پسر بی فایده … در قد و مت مال و سر بی فایده

خشکی لب چشم تر بی فایده … گریه ام ای سیمبر بی فایده

رنگ زرد و چشم تر بی فایده

پای امیدم ز تو اندر گل است … دستم از هجران تو اندر دل است

زانکه

زانکه در وصلت رسیدن مشکل است … ناله‌ام سر بسر بی‌حاصل است

گریه ام ای سیمبر بی فایده

مدتی در عشقت ای نازک نهال … روز تا شب کرده ام در این خیال

چون شدم واقف ز حرمان وصال … الصنم البر و لستان جمال

از تو امید ثمر بی فایده

داشتم در دل گریزم زین خطر … یا کنم زین ملک آهنگ سفر

پای بندم کرده عشقت ای پسر … جان بلب دارم نمیداری خبر

پیش تو مردن بی خبر بی فایده

تو دو برخ کی کند سید کسان … تا گریزم از بلای آسمان

عشق بهم وا ان بود قوت روان … ناصحا من دانم و عشق بتان

فایده گر هست گر بی فایده

از محبت می [illegible] بر من خون … گر نمایم کلم همیشه گردد قردون

ای عزیزی تا بکی شعر و فنون … قدر شعر احسان نمیداند کنون

میخورم خون جگر بی فایده

بی محابا آن نگار ابکنار آمده … باده نوشیده سر مست و خمار آمده

مدتی مرغ دلم بسته ار دیو بود … کن بلا کش که بقر خنده شکار آمده

ساعتی نخل قدت را بکنارم بنشان … کن تماشا که پی سیر بهار آمده

بچه دستان نگر خون ملار بخته … که بان دست بجورین نگار آمده

گر تو خواهی که مرا بینی و مقتول کنی … راست برگوی که دیگر بچه کار آمده

۱۰۵

ای پری از دل چشم بکجا خواهی رفت … دل بجا دار که در شیشه حصار آمده

یار فرد تو منم اینقدر دان خواهم دلو
کز پی قتل عزیزی دو رکه بار آمده

ای ناوک عشق تو بدین سینه نشانه … شرح صفتت را نزبان هذربانه
صوفیه بیک صوف ترا مسکینه اوصاف … مطرب بتو مشغول خرفش چنگ و چغانه
در حلقهٔ عشقت چوکنی بنده گرفتار … سازی تو بدود دام و بیک دانه بهانه
رندان خرابات نوازی بیکی جام … حاجی شده سرگشته رود خانه بخانه
سلطان گرچه مرد و در تو قف … گردید یا سجده بهانه بلبیا نه

بگو کرمت بهر عزیزیست چو شاهی
نازند کسان گرچه با موال و خزانه

اینه دل من شد گرفتار یکا جانانه … نوخ چشمی دلربائی سنگدل مستانه
رز جفای سنگ طفلان همچو مجنون گشته ام … اندرین ایام چون من نیست یک دیوانه
ساقیا کن گوشهٔ چشمی بسوی این حقیر … کن عطا بهر من بیدل یکا پیمانه
ای نگارا دانهٔ خالی که داری در چمن … مرغ دل را کرده اینم اسیر دانه
هیچ نقصان از تو نبود ای شه عالی جناب … منجلا سازی ز شمع رخ یکی دیرانه
از فراقت چند نالم تا چه گردی یار من … دورتی یا دو تو اید لبر بود افسانه

گر هوا داری که درویز کنی از خانه ما
اینوزی کن تو در دریه زدم لخانه

ای نازک بیتش عشق

آن یار پری چهره ز من دور فتاده … رونق ز دل خستهٔ رنجور فتاده
تا از نظرم رفته فدا شاه دل است … از چشم جهان بین دلم نور فتاده
یکباره بگویم که ز هجرش بچه سانم … در زیر سم مرکب غم مور فتاده

بزار

نشسته صد ناز به پهلوی رقیبان … شرمندیست که در خانهٔ زنبور فتاده
هیهات ز همصحبتی ما چنین یار … آئینه بر دو شکری کور فتاده
دردکش جام غم یاریم که در دل … صد آبله چون شیشهٔ انگور فتاده

یارب بوصالش برسانم ز عزیزی
از دوری او ابتر و مهجور فتاده

یکدانه گندم ز کد … به … نان ز دزن ز کشکر … به
شکر که چه سختی است در زرع … دانستن از هر خبر … به
خوش گفت عزیز یاد رمز … درویش بود در هنر به
بجوب کج … کاو فرید … بهتر ز حکومت صد …

مناجات

ردیف الیاء

اگر باشی تو یارم یا الهی … هراس از کس ندارم یا الهی
مرا در ثقل گناهان کبیره … چو خر در زیر بارم یا الهی
اگر یکبار گوئی بندهٔ من … بود باغ و بهارم یا الهی
چو خواندم آیت لا تقنطوا … بر رحمت انتظارم یا الهی
امیدم اینکه آثم نیستم … بود … لوح مزارم یا الهی
گناهانم اگر از حد فزونست … بلطفت تکیه دارم یا الهی
خوش آن شه که اندر وقت آخر … بیارت جان سپارم یا الهی
قناعت ده که در دنیا … عجب بیقرارم یا الهی

عزیزی [illegible] | که جز تو کس ندارم یا الهی

ای سرو خوش خرامم ز بوستان گذشتی | ای کبک [illegible] ناز کی از گلستان گذشتی
زلف سیاهت دام دل از بوی عنبر [illegible] | ای دلبر [illegible] و رقص جان گذشتی
سر مکرانی می‌کنی دام فتنه [illegible] | تا [illegible] با مهربان گذشتی
ای مه بدین خوش منظر [illegible] | جانی ندانم یاری از دوستان گذشتی
تا کی کشم [illegible] دل [illegible] | با این [illegible] ز آن گذشتی
چشمت [illegible] در کمین تاراج کرده [illegible] | با آن [illegible] زلف عنبرین عنبرفشان گذشتی

جان [illegible] تو است دل واله [illegible] گذشتی
مسکین عزیزی زان [illegible] تا خود از آن گذشتی

رخ گل چشم نرگس غنچه لب [illegible] داری | بدین خوبی نگارینا چه پروای چمن داری
ترا کش عندلیبان بلبل گلزار [illegible] | کجا پروای این طوطی [illegible] داری
[illegible] که دارم [illegible] | توان [illegible] که صد پروانه در انجمن داری
قد سروت [illegible] | عجب [illegible] نوبهاری در [illegible] داری
ز خورشید [illegible] ماه [illegible] | [illegible] اندر بدن داری
علاج مردم [illegible] | ترحم کن به [illegible] که در ذوق [illegible] داری

ز [illegible] نظم [illegible]
عزیزی بر تو [illegible] از ذوق سخن [illegible]

ای کرده [illegible] قبای شاهی | قربان قدت شوم الهی

بودی

۱۰۷

بروی یکرشمه گوی سبقت | از خیل بتان کج کلاهی
ماه فلکت زمین ببوسد | یعنی ز زمین بجنبد ماهی
تو دست به تیغ بهر قتلم | من دست ببر بعذر خواهی
تا چشم سرمه زیب دادی | مردم بنشسته در سیاهی
ابروی کج تو راست گویم | تا ورده بقتل من گواهی
جبینت ز نقاب بر جبین [illegible] | این عقده چرا [illegible] سیاهی
یکبار دگر بمن نظر کن | تا جان دهمت [illegible]

آخر به عزیزی حزین بین
بر درد دلم بده دوائی

دست من و دامان یکی تو ز [illegible] عیاری | زرین کمری سیمبری طرفه نگاری
هنگام تکلم [illegible] و صد ریش | هنگام تبسم دل و دین داده هزاری
چون آهوی مشکین بود هنگام رمیدن | در چابکی و تندروی باد بهاری
با ابرو مژگانش قضا بسته به تقدیر | تیر و خدنگی و کمانی و شکاری
داغ زده بر کاکل [illegible] برآمد | خلقی بفغان شد که عجب بست [illegible]
جان دادم و دل عرضه نمودم [illegible] | هیهات نشد تحفه [illegible] لایق یاری
دی گفت رقیب از [illegible] | گفتم [illegible] اندیشه که دارم سر و کاری

تا دید عزیزی رخ او را شده خاک
آهی و سرشکی و فغانی و غباری

زمین ای نگار وحشی ز چه رو رمیده باشی | مگر از زبان دشمن سخنی شنیده باشی

برقیب می‌نشینی تو چرا بمن نشینی / تو سود این ندارد که ز من رمیده باشی
چو سگان آستانت من و کام آشنایت / ز غم فراق نالم که تو آرمیده باشی
ز جفای تو ننالم که دل از تو کی شکیبد / اگر از دلم برآیی بمیان دیده باشی

چو نگاه ناتوانی ز غم تو شد عزیزی
تو بخون ندیده ترسی که بزر خریده باشی

خوردم بدل ز دست بتی زخم خدنگی / فریاد که این شیشهٔ دل خورده بسنگی
معمورهٔ امکان همه در عشق فنا اند / از زنگ برا تا که به بینش برنگی
خوش چاک گریبان مطلب وسعت دیگر / گنجایش کونین شود در دل تنگی
از سر بگذر تا سر عشق بپا بی / در مسلک صبر کن از کام نهنگی
بر آینه ز آه شود تیره بجز دل / کو آه که بزداید ازین آینه زنگی

چون زهر اجل مایدهٔ چنین عمر است
خوش باش عزیزی که نیرزد بشرنگی

فتاده باز کارم باکی شوخ جفا جویی / تغافل شیوه وحشی طرز الفت رام آهویی
کمانی آفت جانی فریبی غمزه بیگانه / زهی ابرو و مژگانی بر فرخ چشم جادویی
ز سحر نرگس جادوی زلفش بیشتر دیدم / هزاران دل مقید کرده در طومار گیسویی
لبانش قند می‌ریزد گلاب از چهره می‌ریزد / که گلقند است بهر دردمند عشق داروئی
برخسارش یکی خال سیه دیدم [illegible] / میان چشمهٔ خور غوطه گردیدست هندویی
هلال تو عجب تا حتی انداخت در دامم / چو دیدم با تواضع کشته پیش طاق ابرویی
ز رویش بوسه جستم حواله کرد با ابرو / بخود گفتم به بیان ایدل برات شاخ آهویی

تحیر پای بجا کند در دیدن رویش / هنر دیست از چشم چنین تا جان زانویی
نماند خط پرکار چون از نقطهٔ عقیم / سکونم جلوهٔ سرگشتگی دارد سر کویی
اگر هر چند سروش بلب جوی رقیبان است / چو گل خوردندم از باغ جمالش یک بویی

ندارد دعوی بازی اندر دیدن رویش
خوبی عاشق تحیهٔ زاری دعاگویی

تا بدل شد آشنا برق رخ سیمین تنی / از بن هر موی من سر کرد نزم ایمنی
تا درای عشق در جانم سر جنبش فرود / چون جرس دارم میان خلوت دل شیونی
گر همی خواهی که گیری شمع معنی در کنار / همچنان فانوس قانع شو بیک پیراهنی
همچو عیسی باز خواهی ماند از اوج قبول / گر علایق در گریبان تو باشد سوزنی
غنچه سان گر سر بری اندر گریبان قناعت / سر زند آخر میان باغ جانت گلشنی
چون نباشد هیچ بزمی خالی از دیدار دوست / لاجرم دارم سر آشنایی در هر تنی

امید [illegible] دل در ره دنیای دون سامان چه کار
حاصل تو [illegible] غریبی کان دادی

سر و کارم فتاده باز با شوخی گل اندامی / حریفی دلربایی عشوه سنجی مست خودکامی
تماشای نرگس شد و با سمن در باغ میکردم / که ناگه ناوکی زد بر دلم سر دلب بامی
بر مرغ عاشق بی‌بادری کم مهر بیباکی / برسم دلستانی پخته اما در وفا خامی
ز خال کنج لب مرغ دلها خانه آباد است / ز چین زلف بر صید دل و جان دل کشیده دامی
جنونم کرد گل از گردش چشم مرا آلوده / علاجم را ز خوب گل بیاید چوب بادامی
طپیدنهای دل‌ها کبوتر گشت در کوشش / ندارم احتیاج قاصد و مکتوب و پیغامی

عزیزی تخم مهرش را بدل بکار و برخور
کی صبح وصل آخر میدمد از ظلمت ساقی

مرغ جانم شده شکار کسی
تا کلر روی دلبری دیدم
مدتی شد که در نظر دارم
دل بفرمان من کجا گردد
ما و مجنون بیک سبق خوانده ایم

دل صد پاره شد فگار کسی
درد لم هست خار خار کسی
همچنان سر به انتظار کسی
نیست در دستم اختیار کسی
گلشن راز نوبهار کسی

همچو آینه حیرتی دارد
تا عزیزی شده دچار کسی

امشب مرغ شمع شبستان که بودی
آغوش که آغوش ترا بود هم آغوش
چشمان خمارین تو مخمور شرابست
شب با که نشستی لب لعلت بمکیدست
چون بید شدم از غم تو دایم تو مجنون
جان و دل ایمان ملا بردی ز رفتی

شیرازهٔ اوراق پریشان که بودی
ای پارهٔ دل بر گریبان که بودی
پیمانه کش اندر سر و پیمان که بودی
ای غنچه دهن تو شکر افشان که بودی
ای سرو روان زینت بستان که بودی
کافر دل من غارت ایمان که بودی

دوش از غم هجران تو جان داد عزیزی
از روح روان جان جهان جان تو مجنون

ای دل غبار گوشه دامان کیستی
ای حیرت از کدام بیابان رمیده

ای عشق جادهٔ بیابان کیستی
ای انتظار دیده حیران کیستی

ای پای خواب رفته براه که مانده
ای اشک قطرهٔ ز چه عمان چکیده
ای سمع در کدام ترنم بگیر نی
ای خامه خام فکر هوای که گشته
سودائی هوای تو گردیدم ای خیال
اسباب ماست کون و مکان هر چه هست

ای سر تو گوی در خم چوگان کیستی
ای آه آتشی ز نیستان کیستی
و نفهم شمع کلبهٔ احزان کیستی
شیرازه بند مجمع دیوان کیستی
آزاده سرو روضهٔ رضوان کیستی
ای با تمام نامه عنوان کیستی

بشناس قدر گوهر خود را عزیز ما
کز بحر لطف حضرت سبحان گیستی

دو چشمت پیاله بچشم من ندیدی کاش میدیدی
شب هجران نیامد بر سرت ای بیوفا ظالم
بچنگ ظالمی سنگین دلی آخر نیفتادی
ز داغ دل ترا ای بیوفا آگه نکردانم

درین آیینه بیدیدن ندیدی کاش میدیدی
همین تلخی جان کندن ندیدی کاش میدیدی
بسنگ خود دل آهن ندیدی کاش میدیدی
چو داغ اشک بر دامن ندیدی کاش میدیدی

هزار افسوس کز صاحب نظر قدرش نمیدانی
عزیزی بیدل تو در این فن ندیدی کاش میدیدی

بی خبر از معنی خود ای پاینده دنیی
عمر ز پنجاه گذشت از فلک آه گذشت
بی جهان باخته ای غم دین ساخته
نیست از عمر خبر بنده شده بی شکر
اسپک رهوار ترا اسپک چوبان بخورد

چند بگردی فر خود لاف انا خیر زنی
حرص تو گردید جوان مایهٔ صد دل شکنی
تو چه پرداخته ایکه نه مردی نه زنی
آمده هنگام سفر هست لباس کفنی
لقمه ایکه روزه بود بار کی صد تمنی

نمیست بقندوق عملی مایه ده روزه اهلی — مادر اماتک با حاصل نازکبد بی
زمزمه سازترا تا نفس سر نکند — تاکه نتابی اد ونش ازکرم لطف غنی

نیست عزیزی بجهان مرد بت از نام و نشان
بالع این ره نشوی تا نبرائی زمینی

زدولت کی قضای عالم وا است پنداری — که روزم چو حالت ظلمت شام است پنداری
سلامم دادی و دستت چو دردست رقیبم بود — چنان زخمی بدل خوردم که دشنام است پنداری
دلم در هجر رویت سوخت همچو تابها دارد — ز جور وعده خامی ها تو خام است پنداری
زبس در حسرت چشم سیاهت بی ز خود رفتم — نگاه انتظارم مثل بادام است پنداری
دل بدرا آخرمه وصف روی و نام گشت — سر قند مکرر با دل لا مست پنداری
دلم میریزد از مستی و با پروائی خوبت — جوان شخصی که طفلش بر سر بام است پنداری

عزیزی مصرع شوخم ز بس رنگین و موزون است
قبای آن قد سر و گلندام است پنداری

چرا این عاشقان سرمست شیدا ساختی رفتی — همه عمرم بسر اندر تمنا ساختی رفتی
زدی تیرم ز مژگانت که از خونم حنا ساختی — بهشت لاله ای گلرخ تو صحرا ساختی رفتی
ندیدی یک نظر سویم در آن وقتی که میدیدی — که یک صبح قیامت را ز فردا ساختی رفتی
بیا کن یک نظر سویم قدم در دیده ام بگذار — که از هجران دو چشمم را چو دریا ساختی رفتی

الا ای یوسف مصری عزیز
تعلق تا نمرد همچون زلیخا ساختی رفتی

سیکنم شب ها زهجرت ناله های زار زار ئی — تا سحر بر سر کشم درد و غمی بسیار ئی

دل ربودی ما ان ربودی دین و ایمان هم — آخرم بنمای لطفی مرهمی دلدار ئی
از دو چشم دوزد و ابرو وزد و صف مژگان تیغ — سینه را تیر سیه مستان ز زخم کار ئی
چند بر رغم لبگوی دشمنان داری نگاه — کن بر ایشان خشم و قهری تلخی بر آرئی

ای عزیزی میرسد دلدار امشب وقت
تا کشی رنجی غمی بیمار بیدار ئی

واقف کر ازین بی سر و سامان شده باشی — از خوی خود نیز پشیمان شده باشی
چشمی بغضب داری و چشمی بترحم — پیداست که سر فتنه دوران شده باشی
از حال پریشانی من زلف تو گوشت — یکشمه اگر گفته پریشان شده باشی
در خانه آئینه چو بینی بجمالت — آئینه صفت بخود و حیران شده باشی
خوش آنکه بگریم ز غمت عرضه کنم حال — در دل بترحم لب خندان شده باشی
این هجر چه هجر است که وصل تو نوید است — این درد چه درد است که درمان شده باشی

یک بیت عزیزی که ز خمخانه عشق
دیوانه و سرمست و غزلخوان شده باشی

نگارا با دو چشم مست کافر کیش دل بردی — دو چلاوان فرشتاری و این جنس جگر بردی
بچین زلف بگرفتی خراج چین و ماچین سو — خطا کردی که آهوی حرم سوی درچگل بردی
بروئیت جعد مشکین سوی سنگ خاطرم بشکست — جهان شد ابر چون خورشید تابان زیر ظل بردی
تبسم کرده بنشستی و رفتی چین بر ابروت — بقربان تو گردم شهد آوردی و خل بردی
دلم گم کشته و هرگز نمی یابم نشانش را — تو روزی دیدی که اول کرده بودی مضمحل بردی
عزیزی عجب هر دیان ز وال اندر عقب دارد — فلک سوی تو که تا چندین بکل اندر زیر گل بردی

بصد وقر نمی گنجد خموشی | به بحر و بر نمی گنجد خموشی
قلم‌ها در زبان وصفش نیابد | که در سطر نمی گنجد خموشی
چه دلچسپی و شیرینی که دارد | بلبها در نمی گنجد خموشی
خموشان شیوه چو تحقیق حسابت | که در محشر نمی گنجد خموشی

غریبی عمر شد در زار خواهی
شور و شر نمی گنجد خموشی

الا ای شهره اندر دلربایی | کدامین شیوه بپرسم تا کجایی
دل از من بردی اندر بیوفایی | ز درد جان غافل چرایی

بقیه

بیا بنگر که من زار و حزینم | کمینان ترا کمتر کمینم
اگر یکبار رویت شیوه ببینم | چو پر که نه دانم پادشاهی

بقیه

تنم از هجر تو بیمار گشته | دلم از هر ربت افگار گشته
ز حال زنده کی بیزار گشته | تو بی بر درد جان دوایی

بقیه

ز هجرت حال زارم زبون است | نمی پرسی احوالم که چون است
دلم زین زنده کی پر موج خون است | نه آخر هجر تو آشنایی

بقیه

درین وادی ز هجران تو عزیم | بتن رنجور و محتاج طبیبم

۱۰۸

ز خوان خود مگردان بی نصیبم | ز وصلت ده دل و جانم شفایی

بقیه

غریب و عاجز هجران منم من | شهید خنجر مژگان منم من
اسیر تخته هجران منم من | رهانم زین شب داج سیاهی

بقیه

تو چون سرخیل خوبان جهانی | چنان ماه زمین و آسمانی
جدا از چشم مشتاقان نهانی | مدار از کرم لطف فدایی

بقیه

چنین مشتاق دیدار رو خودم | اگر در هجر تو آیدم بمیرم
بقدر دست دامانت بگیرم | کنم در نزد حاکم دادخواهی

بقیه

که این مشتاق دیوانه زده سببی | بعشق خویش افسانه زده
پس آنکه خویشتن بیگانه کردی | عجب ظلم و عجب جلوه نمایی

بقیه

بیا بنگر که من مشتاق زارم | بغیر از تو کسی هرگز ندارم
ز هجرت ای پریوش اشکبارم | ز خونم دست رنگی کردی حنایی

بقیه

خود در درگ اسیر از تو هجران | زبان در وصف لطفت تو حیرانم
عزیز مانده در کار تو حیران | ز وصفت پر شده از همه تا بجایی

در نگاهی تو نیی آفرین برین لشمی
تاج جو سرمائی چون کلاه پشمی
خود تغافل و ملا نازهای معشوقه
مری خوری و می خسپی بر روی و منخشمی
گر روم من از دست کو برو یکی خاری
قنغدی چه کار آید چون لشه گف لشمی

مینو ستی از خاری بر و عزیزی هم
برگ سبز تکاری برگ سبز مجنبی

٨٦

نمیدانم چرا از من رمیدی
گناه من چه بود آخر چه دیدی
ز خفت در میان همنشینان
گریبانم برسوائی دریدی
دل و جان در بهایت داده بودم
کنم بنده و دیگر خریدی
چو شهبازی بچنگت آوریدم
عقاب آسا اگر لستی پریدی
الهی در غم یاری بمیری
ولی بردی عمر سوا و دیدی

عزیز ای آه از دست رقیبان
گیا از باغ امید نچیدی

دریغ آید مرا از حسن عالم تو ز دلداری
که هر ساعت کند همصحبتی گل همره خاری
رقیبان کامران از وصل و من محروم دیدارم
نیاید تلخی دشنامم از لعل شکرباری
زهی عشقیکه از غمنامه اش نیلیه ترکویم
ندیدم در تمام عمر غیر از رنج و آزاری
خوشا روزیکه با آن ماه رویم [illegible]
نشسته روبرو بر خوردمی از وصل دلداری

بهر جا ماهروئی دید دل خواهت باد [illegible]
ندیدم چون عزیزی در جهان رندی گنهکاری

بجانم

١٠٣

بجانم هر بلا کردی تو کردی
ستمها و جفا کردی تو کردی
برون کیسی ز حجره بی محابا
درون سینه جا کردی تو کردی
ز خونم پای نخچ کردی حنائی
عجب رنگی بپا کردی تو کردی
ز عیشم بلقلم بیگانه کردی
بغمها آشنا کردی تو کردی
سر شوریده بر صحرا تو دادی
جدا از اقربا کردی تو کردی
دو پایم را تو بر بستی بزنجیر
دو دستم بر دعا کردی تو کردی
ز خواب و خور فراغم داد [illegible]
بدردم مبتلا کردی تو کردی
قرار از خاطرم تو بردی
گرفتار عنا کردی تو کردی

عزیزا ذلیل خلق خواندی
نظر تا کی کردی تو کردی

چه گلروئی که ای خندان چه کردی
بحال زار مشتاقان چه کردی
اگر کردی بچشمان سرمه تر
ربودی دین و هم ایمان چه کردی
اگر زلف سیه را شانه کردی
دلم را ریش کردی جان چه کردی
اگر بیتمره کردی تو بیم
بکشتی عاشق حیران چه گوئی
اگر کردی سخن با من لطافت
نهادی در پی درمان چه کردی
اگر کردی تبسم کرد [illegible]
ز زخم من نمک پنهان چه کردی

عزیز را سواد نیی حق خواندی
چه کردی ایمه تابان چه کردی

گفتم سگ وز جورت که تو دلدار منی
گفتا که قسم یار منی یار منی

عالمی در قدمت جان نقد رواست
آتش هجرا بر افروز تو زان دل ما
اقوای خسرو خان تو یکیا نازکوی

زانکه جمعی تو مشغول نور کارمنی
تیز این آتش رخسار همچو کلزار تیز
چند بیهوده تو اندر پی آزار منی

یک نگاهت به عزیری نظری مرحمت است
مرهم جان و دل خسته انکار منی

چه خوش باشد که اندلیر در آغوشم کند روزی
درین عالم بغیر از تو بران دیدم هیچ
تو از این هرزه گوئی منفعل کردیده میکوئم
چه خوش باشد که از پیکان تیر خورم دل

غلام خویش خواند حلقه در گوشم کند روزی
چه باشد گر نصیبی از لب نوشم کند روزی
کند از روی لب بیب انگاه و خواموشم کند روزی
شهید تا مگر در خواب خرگوشم کند روزی

تو جلش زنده ئی در دهر فانی یکم بیهات
بمیرم من عزیزا گر فراموشم کند روزی

درد خود را هیچ تو درمان نکردم وای وای
چار اندام درست از بهر خدمت داد حق
در جهان بسیار کاری بود از بهر خدا
رحم بر موران نکردم هیچ اندر حال خود
عمر ضایع کردم و هرگز نکردم فعل نیک
هست شیطان ره زن دین انوریان بشنوید

از کلام الله حق فرمان نکردم وای وای
خدمتی شایسته رحمن نکردم وای وای
بعضی از آن کارها چندان نکردم وای وای
گاه گاهی خدمت مردان نکردم وای وای
عبرتی از حال گورستان نکردم وای وای
منکر مرگ گفته شیطان نکردم وای وای

یا الهی رحم بر حال عزیزی کن ز لطف
تو شه ره کلاه و در زبان نکردی دار وای

قند لبانکت آشکر و قند را الوان
باغ دلم نثار تو سرو تو رسته طرف جو

قند و شکر بریزدت قند لبان کیستی
سرو روان کیستی این بگو

یار بیوفای تو در نظرم آئی
نوح دلربای در نظرم آئی

سینه دل ما سیاه تیره کرده زنگ هجر
دل ز من ربودی تو لیس که آتشی زارم
شد خزان جانم بی تو هیچ ویرانه
این زمان شده نزدیک تا رفتد در تن جانم
شوق بحر عصیانم حیز چه نمیدانم
بر رخ تو عالم را اوجواج میدانم
نقد عالم دادم نشانه تو بحر فتم

نور حقیقت تو در نظرم آئی
سر بسر بلای در نظرم آئی
در چه بی بهای در نظرم آئی
دیدنت شفای در نظرم آئی
بخشش گناه تو در نظرم آئی
روی تو ضیای در نظرم آئی
وصل تو غنای در نظرم آئی

بی تو گل چو خار اند در نظر عزیزی شو
نور حق نمای در نظرم آئی

چرا از من رخت مستور کردی
ز من دل بردی و افکندی از دست
زدی از تیر مژگان بر دلم ریش
ز من رفتی نبودی بو فائی
مرا کشتی به تیر غمزه ایدوست
عزیزی هیچ رحم از تو ندیده

که چشمم را از خود بینور کردی
عجایب زنده ام در گور کردی
شب تار از تو نور کردی
که روزم شب دیجور کردی
ضعیفم پایمال مور کردی
رقیبان را از خود مسرور کردی

اگر گویم که چشمت الصنم بد جوری مریخ ... اگر گویم که وحشی همچنان آهوست مریخ
اگر گویم که زلف تو کمند عقل و جان ماست ... شور آزرده گر گویم که او خود موست مریخ
ولا لکن تیغ عشق از ما در افکندت افکندت ... اگر گویم که این از ضرب آن بازوست مریخ
اگر گویم ترا یارم نترسم ز تیغ عشق ... تیغ یار شهیدم کن ولی امیدوست مریخ
اگر خواهم که گویم این سخن لطف و نازی ترسم ... اگر گویم که ناز و غمزه ات جادوست مریخ
اگر گویم قدت سرو خرامان است پنهانی ... اگر گویم عذارت سیب یا لیموست مریخ

لهذا این عزیزی سرسر خود جان ماست
اگر گویم که من توئیم در یک پوست مریخ

تا زلیخم نمود خوشخوانی ... در تمنای کرم سبحانی
رافع آسمان بغیر عمد ... اوست شاه و عزادو فانی
حمد مرهمان هدائی‌ست ... هادی دلواده مسلمانی
کرده سر رحمة موجود ... مصطفی‌ست خاتمه مبانی

ولاه اگر نور دهد
حشم و حاتم سلمانی

بعد حمد خدا نعت رسول ... مر نویسم سطر از کی جانی
حمد صلوة و سلام از ما باد ... با حضرت پیشوای اهل جهان
ما صیوالا شفیع روز جزا ... نزد فرد الصمد عیان و نهان
خاک نعلین عرش قربانی ... سر بسر بر رباح گان
هر که عشق او در دل بود ... نیک نام بر ایشان از نهانی

۲

بعد نعت محمد و آل پاک ... هر زمانی مدح چاریار کنم
عمران علی رسیده ای فق ... نام ایشان چنان بیار کنم
وصف اصحاب او بگم تا هم ... گر شاه والا و صد هزار کشم
گر بدادم بوالحسن اس والا ... والدان حالم به شمار کنم

چیست ابوبکر و عمر و عثمان
اهم علی است بزرگ دانی

بر ایشان ز مدح ار گویم ... ای شهیدان تیغ اثرار اند
که علی حامی اسلام ... تا قیامت هم خون بارند
که ابوبکر و عمر و عثمان ... این سه را در نظامی ارند
هست در چشم ابلیس تیر ... مرد ول گل ولکه چار ام

بعد ازان حمد در وجود است
سبز و خرم چو گشت در تقبل

ما بی طفیل آل رسول ... قسم مغفول کن گناه مرا
در آب رحمت سفید کن یارب ... از کرم نامه سیاه مرا
که ز حسنک گنه نکرده ام ... یا غفور ابده پناه مرا
معترم ز فتنه دوران ... ده لتوی درت تو راه مرا

که غریست یا غفور رحیم
تنگ درگاه شاه جیلانی

ای مسعود مدعی و تو شاهنشاهی ... از همه سرهای خلق جهان آگاهی

۱۰۵

اختيار از تو اگر اني اگر هيچ اي

ار عالم عنب امد در كوش دل الماس
كرز انكه امان خلامي كر صبح ديكر سالي
لكين چرخ بفكنده درراه توصد دكر
لسمارسفر ماند ما كجه لكو فامي

صوفي نشود صافي تا در نكشد جامي

كر بور صوحامي در جي حاما لي
ورخسرد اعلمي دركومرخود ذالي
دركلي صفاي مستو جر دعوا لي
كر سر صاحامي دررند حواما لي

هر كيم قلم رشته بردي لسرانجامي

بومند مسو ادل لحسده صدا باسد
خوه لشو مالوكر اهل صفا باشد
حاسكه لو لطف اي حرم كحا باسد
مرذا ه ملاق سلو ميزان جوا باشد

هر يك عملي دارد ما كوش برانجامي

اندر غم عشق تارمي سوزم وي سازم
رز خويش برون رهم باغير نپردازم
حون سرود درين لسبان باخويش برا دارم
اي ملبل اگر نالي من باتو هم اوازم

تو عشق كه داري من عشق كهل اندامي

اعشق توام در دل اتش چو جان در تن
عمريست كه حالكه دارم نهان در تن
مس لبر كهوس كل جامه دران در تن
ديدر دل ريش وحسرت جو روان در تن

اخر جه عا كوي يا آر بد شنامي

مردم رخ نيكو كويند كه خوش باشد
طرز رم آهوي كويند ه خوش باشد
زلفان سمر بوي كويند ه خوش باشد
سرد بيد حوي كويند كه خوش باشد

آنانكه نديد ستند سرو لب بامي

كرده يكتائيت اقرار زمه تا ماهي
تو غفوري ورحيمي و تو خود الهي

هر تواني كه كني آنچه كه خود ميخواهي

دوستانرا زكرم ميدهيش رنج وعذاب
هم خوانند برارب خوبز داب
جان يوسف لسماني و ورا ما ركاب
دسمان سوا لو بدمانكي هيچ عقاب

هرچه در ملك توانها بكنند كراهي

كاه ادم كني زرجنت فردوس برون
آفريني دو جهان سوا و بك كاف دنون
وسطي داني كندم كني اندر عوون
مسكني مفت سما را نوه ماخر سوتن

تو حكيمي و قديري و تو خود اللهي

ركرماه كند دكر بو سرسام صبا
ماهل آتش برد لسازي ماوي
اژدها بي بترس ميدهيش رنج وبلا
يونس را نكم ماهي بكند ان بو عا

حمد احد تو كويم كه زمن اكاهي

مسكني يوسف خود را وكاه كنعان
هفت اقليم لوعون دهي ما ما مان
كاه محبوس بحاي تو ورا در زندان
در دانچه به بهر جاي نسازي دوبان

مر ستاني تو زيعقوب كهي بيناي

كه نشيني سكي در كهر بار رسول
كه كني موسي عمران زغم وغصه ملول
كه كردار كني باعسم و دردا آل تبول
كه زفرعون مناجات كناه لعقول

هر قدر كرده بفرمان تو او بيراهي

اعدا اهل بدم سوي نه صد ومالان ا
اي عزيزي ركنه منفعل وحرانست
من حكوم كه همه هرنو خود اعمال ا ١٠١٩
لنك نام بورحم است و دكر رحم ا

اعداد

مردن جونکو ردهم جهان تو خواهد شد — جان و دل مشتاقان درشان تو خواهد شد
مرغ دل ریش من بریان تو خواهد شد — روزی سر من می قربان تو خواهد شد

این عید نخواهد بود الا بهر ایامی

انکاش همه عالم را از رنگ پرسی — آب دم تیغت را از رنگ سر پرسی
سرگشتگی ما را از در بیدرد پرسی — باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی

ورنه که برد ایهات از ما تو پیغامی

تا چاندهی ای دل جانانه کجا یابی — تا دل نشود روشن جانه کجا یابی
ورزانکه عزیز تو بیگانه کجا یابی — سعدی بیب دریا دردانه کجا یابی

درکام نهنگان رو گر میطلبی کامی

نگارینا چه بد کردم چه دیدی — ز کلهای وفا رنگی نچیدی ×
چو خاری بر دل ریشم خلیدی — نمیدانم چرا از من رمیدی

گناه من چه بود آخر چه دیدی

درانوقتیکه من آزاده بودم — چو سایه زیر پایت افتاده بودم
سر اندر خط تو بنهاده بودم — دل و جان در بهایت داده بودم

کنم بنده دیگر خریدی

ز ایک شهر میباشد امینان — نیم در عشق تو خلوت گزینان
نیابی همچو من دربک بینان — ز عفت در میان همنشینان

گریبانم برسوائی دریدی

بدلوم دل خبر از من نوندیم — گریبان دل و جانرا دریدم

ملامت ها ز خلقی من شنیدم — چو شهبازی ز چنگت آوریدم

عقاب آسا کمر بستی پریدی

جفا تو رستی در حد سری — ولی بهاز دلداری نکرم
کنی از عشق مهرویان زبری — الهی در غم یاری بمیری

دلی بردی غمی را آوریدی

علاج عشق کی داند طبیبان — بغیر از لعل لبهای حبیبان
ولی ماییم از انها بی نصیبان — عزیز آه از دست رقیبان

گلی از باغ امیدی نچیدی

چنین نعمت نیابی در جهانی — فراغت دل بیک گوشه نهانی
ز نغمه گرگران آواز تاری — ورا مادر بود بس مهربانی
کتاب و گوشه و کلک و مدادی — زهی آمیزش پیر و جوانی
کسی مرسکی فضل الهی است — چراغ و ندل توم با کرده نانی
کسی گر با تو کلی یار گردد — لتی میداند و روزی رسانی
فلک مرگز مراد کس بداده — سه روز اندر هی ام کرده نانی
مرگرگی صفت منشین بگریی — که اهواز بدان واوس نشانی
کسی گر با کس نکنی بشنید — تو گوئی ام برلور قدر دانی
هران نکته ام ایی درج کردم — بدیدم من ز راه امتحانی

گشتار افتاد در بازار عمرت
تحیه تو دل عزیز نیم جانی ×

دیدن گل تا بکی و دار سنبل تا بکی — بر روی آخر ز دنیا این تجمل تا بکی

صد هزاران ماه رو در زیر خاک تیره شد — بوالهوس در بند زلف و جعد و کاکل تا بکی

عمر رفت و آرزو و غفلت تو زیاد — این بنای خانه کردن در سر پل تا بکی

جنبش شوریده [illegible] زرخ این پیام — نازکی با عشق شاهد گل تا بکی

تا تو گل کرده ام اندوه دوران بس شد — الحمد مقصودم حاصل کن توکل تا بکی

یارب از ناهلان و غم صبوری میکنم — یا الهی طاقت و صبر و تحمل تا بکی

دیو زیر بند تو شد سر دل پاس مکر
شیشه تان اندر گلو افغان و قلقل تا بکی

۹۰

نگارم بدلم غم فزودی و رفتی — سرم کاک کف پات سودی و رفتی

بی توجلوه نموی بنمودی و رفتی — بر افکند رخ خود را نمودی و رفتی

بیک نظر دل و دینم ربودی و رفتی

مرا که دام بلائی نهاده بود ز عشق — هر که مادر ایام زاده بود ز عشق ۱۰۱۸

در تیر غمزه در آنجا ستاده بود ز عشق — که بکام دلم او فتاده بود ز عشق

ز یک اشارهٔ ابرو گشودی و رفتی

بر استم عهد که تربت نکویم بکسی — که حرف گل نکند کس به پیش خار و خسی

چو وصل و وعدهٔ دیدار گشت بعد بسی — نگفتمت سخن باز دارمت نفسی

دریغ و درد که آن کم شنودی و رفتی

غمی که در دل این اهل مستمندان بود — چه درد هجر که از بهر دردمندان بود

بلای عشق ترا شرح آن نه پایان بود — مرا که محنت و دوری ز هجر چندان بود

باهر

بوصل باز م چندان فزودی و رفتی

گر نعمت از چو خضری همیشه سبز و جوان — ز پیش چشم تو بگذشته چه بود و زیان

عزیز یا تو به پایان این خبر بدیدهٔ جان — چه بود محرم القصه آمدی بکجا ن

ترا ضیعت که بکدم غنودی و رفتی

درد مندان را چو درمان میکنی — پس چرا آن حسن پنهان میکنی

آخر از این کم نگاهی عاقبت — کافر عشقت مسلمان میکنی

گر گذار آری بخاک عاشقان — همچنان میدان چوگان میکنی

آتش رخسار بنما بهر ما — زانکه بر ما گلستان میکنی

از برای کشتن این بیدلان — ناوک از [illegible] میکنی

رحم کن بهر غریبی یا بکی
تیغ کین خویش عریان میکنی

نگارا تو مکن بیم بوفائی — که از روز الستم آشنائی

نگاهی جانب کن بهر زاران — دل صد پاره دارم زنگ گاهی

چرا از دیگران دادی بگویم — هر باد درد دل من خود دوائی

غریب و عاجز و بیچاره ام من — برین عاجز دمی رو تحفه نمائی

بکن لطفی بمن ز هجر بانی — خدارا اکنون ای لطف خدائی

نصیحت گو مکن ایدلبر من — مکن از عاشقان خود جدائی

بده خیری برای این گدایان
غریزی آمده اندر گدائی

ای پریوش هر طرف تا کی دمی از دل بری — دام زلف افکنده‌ای صید خود دل میکنی
میدهی با عاشقان از وصل خود تو وعده‌ها — پس چرا در وعدهٔ خود تو تغافل میکنی
چونکه میسازی ز بهر خود عمارات جدید — خاک ما همراه خون دیگران گل میکنی
ای نگارا بیدلانرا میکشی مردم شهید — نرگس شهلای خودرا اکحل میکنی
درمیان فعلهایت نی پسندیدیم یک — اینکه از بهر رقیبان بر جبین خم میکنی

میکنی دزدیده با سوی من بیدل نگاه
عاقبت مسکین عزیزی را تو تبدیل میکنی

خدارا راست گو شمع شبستان که میباشی — بگو باری که تو سرو گلستان که میباشی
دو چشم همچو یعقوب از فراق روی تو گردید — خدارا ای پریوش ماه کنعان که میباشی
همه عالم شده ممنون احسان تو ای دلبر — ولیکن تو بگو ممنون احسان که میباشی
ز هجرت چون سمندر عالمی در آتش افکندی — تو اندر موج این آتش گلستان که میباشی

عزیزی جستجویت میکند هم از تو محجوب
یکی برگوی بهر من که پنهان که میباشی

تو دلبر جانی و جهانی — از چشم معتقدان نهانی
بودند بسی ز فتنه کان مثل — تو فتنهٔ آخر الزمانی
ایدون عدل ز تو منور — ایا که تو از کدام کانی
زخم زده‌ای ز تیر ابرو — خم کرده نهال نوجوانی
نی صبر ز عشق کی توانم — چون اشک نموده ترجمانی
گر مژدهٔ وصل تو بیارند — جان بسو بدهم نثار مانی

١١٩

باشد که بیایی ز خوی زین سو — کلبهٔ بهر خویشتن بخوانی
آخر بودم که یکزمانی — بوسم کف پای ارغوانی

چون نور قلم عزیزی زار
کرده ز دو چشم در فشانی

چرا از رخ نگارا تو رمیدی — که یکچشمی بحال من ندیدی
درون سینهٔ نالان زارم — چو تیر شست بر دو در خلیدی
چرا از دوستان یاد نیاید — که همراه حسودان آرمیدی
چرا بیگانه گشتی دوستان را — چرا رسم محبت را بریدی
ز تخت واژگونم زار نالم — چو کوه از کاه برخ داغ کشیدی
ز اول عشق بازی پیشه کردی — پس اکنون یکنظر تو هم ندیدی
میان عشقبازان مجازی — گریبانم برسوائی دریدی

عزیزی را خدایا در غم هجر
ز روی مهربانی آفریدی

پای دل گشت گرفتار ز زنجیر کسی — سینه‌ام شد هدف تیر کسی تیر کسی
چشم در نخل قدت خوشهٔ خرما بر نیست — آه و فریاد که رفت ز تدبیر کسی
جانم می بری ایدل بچنین دانائی — زانکه گشتی ز ازل بسته بزنجیر کسی
در علاجم اگر حکمت لقمان سنجند — نرود آنچه که بنوشته به تقدیر کسی

ای عزیز یکشب چشم دل باش براه
که بیاید بسرت ماه نو میر کسی

ای دوست که جانم را هر لحظه فدا داری   از بهر خدا برگو تا عزم کجا داری *
از نرگس و مژگانت وز ابروی فتانت   از لولو و مرجانت انگیز بلا داری
از طره و گیسوی افکنده‌ای بلا هر سو   ای دوست بیا برگو کین غمزه چرا داری
بنگر که چنین زارم از هجر تو بیمارم   ای دلبر عیارم تا چند روا داری
این جور و جفا بر من تا چند روا بر من   رویت بنما بر من تو روی خدا داری
ای شمع شبستانم کشتی تو بهجرانم   تا چند چنین مانم در هجر تو با خاری

روزیکه شوی پیدا در عرصهٔ کبرا
این بنده را در زیر لوا داری

مبین بنظم طبیبا ز انکه درمان را چه میدانی   طبیب معنوی دل هم سوز پنهان را چه میدانی
بظاهر چهره ام را زرد می‌بینی چه می‌فهمی   دل سرگشتهٔ مسکین حیران را چه میدانی
بروز اهرامنعی مکن از شاهد و ساقی   تو مستی شراب آب حیوان را چه میدانی
اگر بچشم حقارت سوی این مذنب همیداری   ولیکن پرده‌های سر پنهان را چه میدانی
مده درد سرم ای واعظا بهر خدا دیگر   تو توصیف صحبت حور غلمان را چه میدانی

گر همچو ای که یابی شاهد معنی
ز گریه اشک ریزان شو که باران رحمت

با تو مارا سخنی هست اگر گوش کنی   که خدا را ز قیامت فراموش کنی
گر سوی ما آئی تو بصد جلوه و ناز   زاهد ارزا بیکی غمزه تو مدهوش کنی
میکنم فخر بکشور اینه خوبان جهان   گر یکی بوسه نصیبم ز لب نوش کنی
دود آهم ز فراق تو رود تا در حشر   مگر اندر سرای روزنه سرپوش کنی

بجو

۱۲

عیه باشد به عمری که یکی شب ز کرم
جلوه گرائی و ما را تو در آغوش کنی

زینت فکرت بسوختیم روزی   در چنین شمع خشم ظلمانی
باز ماندم فتیله او را   از زمان من احمد سبحانی
کردم از نعت احمد مختار   پاس قندیل او نکهبانی
تا نمیرد چنین چراغ لطیف   گر نمو باد های طوفانی

بگرفتم کلید هر مشکل
در چنان مجلس ار سخندانی

اینکه گفتی تو شبهه با من   گوش کن تا جواب میگویم
گرچه انکاشتی تو مدعا ام   لیک حرفی صواب میگویم
گر نصیحت زمن همی شنوی   نه بحالت خطاب میگویم
زانکه هم از شبهه گفتی   هر دو را جواب میگویم

ز کثیر الوقوع بر من گوی
تا بگویم جواب سبحانی

عرض است که آن زن تنها   که ببود اندر ره یک نظر
ناگهان آن برادرش که ز سهو   دید عریان زن ببرد چو در
خواست مرگ خود از حکیم قدیر   که یکی تیغ خورد اندر سر
وان زن مومنه خواست در   کرد از قادر قضا و قدر

تا بیامد ز غیب تیغ دگر   سر زن را برد تا سانی

توی او چونکه آمد از صحرا — دید آن مرد را فتاده چو نون
کرد درخواست آنچنان کردید — گو شکن از قفار و قمون
یک بزرگی که آمد از صحرا — دید آن هر سه را چو خوار و زبون
دیده ام در کتاب محمودی — کان ولی بود همچو شیخ ذی النون

سر آن هر سه را بتن آورد
شد برازو نیاز رسانی

گرد جاری موته الیشان را — لیک سرماریشان مبدل شد
شیخ فکری نکرد بر آن — ذرگیان بتو تسلی شد
تو که زین شبهه هم گویا — نزد من این سخن نه مشکل شد
زانکه مردند این زن و شوهر — خود زنان شوهرش باطل شد

باز باید نکاح او کردن
بحدیث رسول ربانی

بروایات و قول آوردند — عالمان قدیم و آل تبول
که بحیز زن است درین قول — تا کدامین همی کند بقبول
هر کدامش بهر زن قبول کند — بسرو تن بود همانکه محمول
که روح هست نزد ما منسوخ — هم ز قول خدا و هم ز رسول

بزنان که نکاح او بندد
که نه آن است کو مسلمانی

ایکه ما هم همی کنی پرسان — بشنیدم تیغ دین پیغمبر

۱۲۱